

پیام سرگذشت خواهر گرامی، خانم دباغ از زندگی پرماجرایی خویش سخن می‌گوید. «بخش دوم»

عصمت گیویان

قبل از گفتگو

... «چه خوش درخشیدند ستارگانی که پیش از آنکه «بسیاری» طلوع «خورشید» را از «غرب» نظاره کنند، اینان سالها محو جمالش شده بودند و عازم کوی که جز کوی مبارزه و خون و شلاق و جهاد نبود. هم جهاد نفس و هم جهاد دیگری که اصغرش نامند.

هر چند مبارزه را «غزلی» نیست چرا که هرچه هست «حماسه» است. اما جهادی که مجاهدان آن پروانه‌وار گرد شمع خویش پر می‌سوزانند را باید غزلی بلند و رفیع شمرد و سرایش «شاه بیت» آن را از آن زنانی دانست که آن پیر فرزانه، آنان را در نهضت، بر مردان، مقدم می‌شمرد.

برای «پیام زن» بسی جای خوشوقتی است که نمودی از سرگذشت اینان را به نگارش آورد و چه بهتر که از زبان خود آنان «پیام سرگذشت» را بازگو کند، سرگذشت همه «یارانی» که همچنان حفظ «انقلاب» و «نظام ولایت فقیه» را مهمترین وظیفه خویش می‌شمارند. ایجاد این احساس که انتقال تجربه یک عمر مبارزه و انعکاس یک سرگذشت موفق، به نسلهای بعدی وظیفه‌ای بس مهم است، با تواضع و خلوصی که در این عزیزان وجود دارد، کاری ظریف و دشوار است. آرزو می‌کنیم همه این عزیزان این احساس را در خواهران و برادرانشان در مجله «پیام زن» بیابند و چنین فرصتی را در اختیار خوانندگان عزیز قرار دهند.

به همین انگیزه جویای گفتگو با سرکار خانم حدیدچی مشهور به خانم «دباغ»، شدیم و ایشان نیز به پاس انگیزه صادقانه ما و احساس مسؤلیتی که در برابر نسلهایی که خود، حضور نداشته‌اند می‌نمایند خواست مجله را پاسخ مطلوب، دادند و بخشی از سرگذشت خواندنی و سازنده خویش را بازگو نمودند. چهره شناخته شده ایشان بویژه بعد از پیروزی انقلاب و نمایندگی دو دوره مجلس و عضویت در هیأتی که افتخار ابلاغ پیام حضرت امام خمینی (قده) به گورباچف رهبر وقت شوروی سابق را یافت، ما را از شرح مختصر زندگیشان در این مقدمه بی‌نیاز می‌سازد».

این بخشی از مقدمه‌ای بود که در شماره یازده مجله به عنوان مقدمه گفتگو با سرکار خانم دباغ آوردیم. در همانجا وعده کردیم بخش دوم این گفتگوی خواندنی را در شماره بعدی بیاوریم ولی

کسالت ایشان مانع انجام وعده شد، اینک خوشحالیم که در دومین قسمت مصاحبه، شما خوانندگان عزیز را با بخشی دیگر از زندگی سراسر خواندنی و آموزنده خانم دباغ آشنا می‌کنیم. در فاصله بین قسمت اول تا این شماره، نامه‌ها و تماسهای خواهران و برادران محترم نشان‌دهنده ارزشی بود که برای این گفتگو قایل هستند. در میان نامه‌ها، نامه‌ای نیز از یکی از خواهران داشتیم که به تفصیل نمونه‌هایی از خدمات ارزنده و مخلصانه خانم دباغ به این خانواده را ذکر کرده بودند.

مطمئن هستیم که خواندن خاطرات زندان و شکنجه خانم دباغ شما را شدیداً متأثر و حتی گریان خواهد نمود اما آرزو می‌کنیم درس پاسداری از ارزشها و نیز مقاومت و ایثار در مقابل ناگواریه‌ها و توطئه‌ها و عداوتهای استکبار جهانی را از چنین بانوانی که حاصل یک عمر تجربه موفق خویش را خاضعانه در اختیار خوانندگان می‌گذارند فراگیریم و به روح بلند امام خمینی (قده) درود فرستیم که چنین عناصر ارزشمندی را پرورش داد. ضمن سپاسگزاری صمیمانه از سرکار خانم دباغ، آرزو می‌کنیم سومین بخش را نیز بزودی، در اختیار خوانندگان عزیز قرار دهیم. ان شاء الله.

\* \* \*

- خانم دباغ حالا که روزها از زمان شکنجه و زندانی که تحمل کرده‌اید می‌گذرد، آیا مایلید برای خوانندگان آن روزها را مجسم کنید؟

بسم الله الرحمن الرحيم و به نستعين. احساس می‌کنم نحوه دستگیریه‌ها نیز به همان شدت دوران زندان می‌تواند گفتنی باشد. اوایل سال 51 بود که سعی ما بر این شد پایگاههایی برای بچه‌های مسلمان، برای تبلیغ، برای پنهان شدن، برای ترویج اعتقادات تهیه شود و ما این را در قالب ازدواجهای سالم ریختیم. دختر و پسر مسلمانی را با هم وصلت می‌دادیم و خانه آنها می‌شد محل امن، می‌شد مرکز تبلیغ، مرکزی که بعد از لو رفتن یک جا، محل امن مجدد بشود.

آن شب دستگیری من، شب عروسی یکی از آن زوجها بود. فردا صبح زود که من برای برداشتن سطل زباله به دم در رفتم دیدم آقای پایش را لای

در گذاشت و من گفتم: فرمایش؟ گفت: آقای فلانی اینجا هستند؟ من گفتم: خوب، اگر هم باشند به شما چه ربطی دارد؟ گفت: در را باز کنید ما بیاییم داخل. من فهمیدم که قضیه ربطی به سازمان امنیت و ساواک دارد. فوری خودم را به ناآگاهی زدم و گفتم: دخترهای من توی اتاق خوابیده‌اند و سرشان باز است، نمی‌شود که شما داخل شوید. آنها از ترس اینکه کسی متوجه نشود (زیرا صدای من رفته رفته بالا می‌رفت و آنها نگران و مضطرب به پنجره‌ها و درهای نیمه‌باز داخل کوچه نگاه می‌کردند) گفتند: خوب دخترها را کجا خوابانده‌ای، برو سرشان را بپوشان. گفتم: دخترها در اتاق پایین خوابیده‌اند، شما بروید بالا. چهار نفری ریختند داخل خانه و من به سرعت با نیرویی که خداوند در اختیارم گذاشته بود برای پنهان کردن اسناد و مدارک به اتاق رفتم. مقداری اعلامیه حضرت امام را پشت کسوی کمد گذاشتم و چند جلد کتاب هم بود با چند نوار ولایت فقیه حضرت امام که در داخل یک بالشی گذاشتم و بالش را زیر سر خواهرشوهر پیرم که از او در خانه مراقبت می‌کردم، گذاشتم و یکسری دیگر نوار و نوشته را بردم در حمام قاطی لباسهای چرک که ظاهر بسیار ناخوشایندی داشت ریختم و لگنی را هم روی آنها دمر کردم. ساواکیها پایین آمدند و به همراه دو نفر از آن جوانها که دستگیر کرده بودند با چشم بسته آنها را داخل ماشین بردند و با بی‌سیم به مرکزشان خبر دادند که سوژه‌ها را گرفتیم و کلی شلوغ کردند. برادر داماد که کم سن و سال و قاطی دخترها بود از نگرانی اینکه اگر او را بگیرند ممکن است به واسطه کمی سن حرفی بزند چادری به او دادم و او را قاطی دخترها نشاندم و وقتی

داخل اتاق را می‌گشتند، خواهرشوهرم همه‌اش حرف می‌زد و می‌گفت بیاید مرا بگردید، بیاید و آنها گفتند: بخواب پیرزن! بخواب! از بابت آن کتاب و نوارها خیالم راحت شد. وقتی کشوها را خالی کردند و وسایل و لباسهای بچه‌ها را می‌گشتند خیلی نگران اعلامیه‌ها بودم که الحمدلله به خیر گذشت. بعد رفتند آشپزخانه که خداوند ان شاءالله از آنها نگذرد. هیچ چیز سالم را نگذاشتند. هرچه قوطی حبوبات بود همه را قاطی کردند و روی زمین ریختند. نمک و زردچوبه و فلفل را قاطی کردند. شیشه‌ها را شکستند و چه افتضاحی به بار آوردند و بعد به حمام رفتند و گفتند: لگن را بردار! من گفتم: اینها چیزی نیست. گفتند: لگن را بردار! گفتم: به شرافت شما بر نمی‌خورد، زیرا این وسایل دختران من است؟ توهین کردند و گفتند: بردار. و من برداشتم و تا آن منظره را دیدند از آنجا هم به خیر بیرون آمدند و گفتند: ما می‌خواهیم اینجا ساکن بشویم. من گفتم: خوب بمانید ولی بالا باشید که در دست و بال ما نباشید. من هفت دختر دارم، مشکل است. آنها رفتند بالا که همه جا را زیر نظر داشته باشند. ظهر شد، آمدند پایین و ناهار خواستند. گفتم: ما ناهار آب دوغ و خیار داریم. بفرمایید ماست و خیار و نان بخیرید. من به شما ظرف و یخ می‌دهم. آنها رفتند بیرون من زیر لب گفتم مگر اینجا رستوران است؟! ما هشت نفر نان خور داریم. زمانه مشکل است.

- خانم دباغ با ماندن آنها در خانه وسایلی که گفتید را چه کردید؟ ارتباطاتتان را چگونه تنظیم کردید؟ تعدادی از دوستان را که همان روز آمدند یا همسایه‌ها را دستگیر کردند و برای سؤال و جواب به ساواک بردند. من نگران شدم و روی یک کاغذی چند تا شماره تلفن نوشتم و به دختر کوچکم دادم طوری که کاغذ را زیر یک دوتومانی می‌شد راحت پنهان کرد. به دخترم کاسه‌ای دادم و گفتم: برو از سر کوچه شیر بخر. کاغذ را هم به بقال سر کوچه که مطمئن بود، بده. دخترم رفت دم در. آن مردک که اسمش پرویز بود، گفت: کجا؟ خیلی نگران بودم، ریسک کرده بودم. الحمدلله او فقط درون کاسه و زیر چادر دخترم را دید و گفت: برو او رفت و آن خدا رحمت کرده تلفن کرده بود و دیگر ارتباط قطع شده بود و من دنبال راهی می‌گشتم که اعلامیه‌ها و نوارها را به شکلی از خانه خارج کنم. فردای آن روز چند تا از دخترها را با ظرفی از گوجه سبز و گیلان و اینجور چیزها، راهی خانه همسایه کردم و نوارها را زیر میوه‌ها گذاشتم. همان پرویز نام پرسید کجا؟ گفتم: تابستان است. بچه‌ها حوصله‌شان سر می‌رود. هر روز می‌روند خانه همسایه یا آنها می‌آیند. اگر این بچه‌ها نروند آنها می‌آیند و آن وقت همه می‌فهمند که شما اینجا هستید. آنها هم از ترس گذاشتند بچه‌ها بروند. دختر همسایه‌مان قابل اعتماد بود. برایش نامه نوشتم و او هم نوارها را جای امنی گذاشت. فقط مانده بود یک سری نامه‌ها و کپیهای اعلامیه برای انتشار و تکثیر. بعد از ظهر آن روز به دختر بزرگم گفتم: خودت را به دندان‌درد بزن. او هم حسابی شلوغ راه انداخت آنها هم هی تجویز کردند، عطر بزن، سیگار فوت کن و گفتم این کارها را کردم. دندان کشیدنی است. باید بروم دندانسازی. گفتند: نمی‌شود؛ کجا بروی؟ من هم گفتم باشد، بگذارید بچه‌ام از دندان‌درد بمیرد، موقع تشییع جنازه‌اش به همه می‌گویم شما نگذاشتید. شما او را کشتید. گفت: خوب شلوغ نکن، باید با یکی از مأمورهای ما بروی! من گفتم: خوب بیاید. من باید بروم چون پدر این بچه‌ها نیست،

اگر بفهمد پدر من را در می آورد. بعد نوشته‌ها را با بچه به کمر بچه بستم و یک چادر رنگی و دمپایی هم بستم به شکم خودم و رفتیم برای مطب دکتر. وقتی رسیدیم آن مردک گفت: من پایین منتظر می شوم، شما بروید و زود بیاید تا رفتیم بالا سریع چادر و دمپایی را به دختر پوشاندم و گفتم سریع به خانه آشنایی که همان نزدیک است برو و اینها را امانت بده و زود برگرد، او رفت. دلهره تابم را بریده بود. مدتی بعد خودم هم رفتم پایین و به آن مردک گفتم: خیلی شلوغ است باید نوبت بشینیم. او گفت: باشد من منتظر می مانم. همین موقع دیدم دخترم دارد

می آید. از ترس اینکه نکند بچه هول کند و ببیند من دم در ایستادم حرفی بزند و جلو بیاید، رفتم طرف مغازه کنار مطب دکتر. مردک هم دنبالم آمد. گفت: خانم کجا؟ گفتم: می خواهم برایش خوردنی بخرم. تا سر مردک گرم شد، دخترم بالا رفت و خیالم راحت شد. من هم خرید نکرده به بالا رفتم و دوباره چادر مشکی را از کمرم باز کردم و سرش کرد و من چادر رنگی و دمپایی را به دور کمرم بستم و آمدم پایین و رفتیم منزل. خیالم تا حدی راحت شده بود و روال عادی زندگی را با حضور سه روزه ساواک در منزل می گذراندم که نگران تعدادی اعلامیه‌ها شدم. آنها نسخه اصل بود و کس دیگری از آنها نداشت، باید اینها را هم سالم از خانه بیرون می بردم. تک تک بچه‌ها را زیر نظر گرفتم. در ذهنم تمامی راهها را مرور کردم، همه یک جا نقص داشت. خواهرشوهر پیرم راحت‌ترین راه بود. اعلامیه‌ها را به شکمش بستم و یک آمپول تقویتی پیدا کردم و گفتم: این پیرزن را ببرید آمپول بزنید. آنها اعتراض کردند مگر ما نوکر شمایم. گفتم: خوب خودم باید بروم. آنها قبول کردند، ما هم به خانه خانم آمپول زنی که از آشنایان بود رفتیم و اعلامیه‌ها را هم جان سالم به در بردند.

تا 6 روز دوام آوردیم. بعد دیدم این وضع که نمی شود. با آن همه تلاش من، 15 نفر را از خانه مان گرفته‌اند و بلا تکلیفی عجیب، نگران و مضطربم می کرد. به بچه‌ها گفتم: بنا را بگذارید به جیغ و گریه و فریاد. هر چه هم من گفتم ساکت باشید، دعوا کردم، ساکت نشوید. 2 یا 3 بعد از ظهر بود. بچه‌ها جیغ و داد راه انداختند با گریه و شیون. خواهرشوهرم هم نفرین می کرد و به سینه می کوفت که ما خسته شدیم. ساواکیها که ترسیده بودند گفتند: ساکشان کن! اسلحه کشیدند. تهدید کردند. من هم گفتم هر کاری می خواهید بکنید و خودم هم شلوغ راه انداختم. گفتم: گرم است. بچه‌ها اسیرند. محدودیت هم حدی دارد. بکشید راحت‌مان کنید با جیغ و داد من و بچه‌ها و خواهرشوهر پیرم آنها هم با مرکزشان جهت تخلیه خانه از وجود نحسشان کسب تکلیف کردند، چون از همسایه‌ها که روی پشت بام و دیوار و پنجره‌ها جمع شده بودند بسیار وحشت داشتند. ساواک از مردم می ترسیدند. آنها هراسان گفتند: ما ساعت 4 می رویم. من هم پافشاری که باید یا همه‌مان را بگیرید یا خانه را تخلیه کنید ادامه دادم. آنها همان ساعت 3 وسایلشان را جمع کردند که بروند. ما متوجه شدیم بعضی از وسایل نیستند. آن زمان دو دختر بزرگتر من عقد کرده بودند، آنچه که طلا و هدیه سر عقد به این بچه‌ها داده بودند

نبود. رفتم و گفتم تا طلاها را ندهید نمی گذاریم از خانه خارج شوید. شما دزدید، شما اینکاره هستید. به ریستان گزارش می دهم.

- آیا فکر نمی کردید با آن برخوردها آنها ماندگار می شوند یا شما را با خود می برند، با توجه به

دستگیری 15 نفر از منزلتان؟

بینید من از اول جوری برخورد کردم که من زنی هستم با هفت فرزند و گیج و پرت از مرحله ای که آنها می خواهند و آن 15 نفر هم شاید نصفشان مردم عادی و همسایه ها بودند. بقیه را هم از دیدن همان مردم عادی تلقی کردند.

- خانم دباغ در ابتدا گفتید برادر داماد را با چادر قاطی دخترانتان جا زدید در طول آن 6 روز چه بر سر او گذشت؟

بعد از دو روز او را هم به شیوه ای که خداوند کمک کرد، از خانه خارج نمودیم تا به دوستان خبر بدهد. روز دوم بود ظاهراً صبح زود که چادر سرش کردیم و گفتم من می روم بالا و سر آنها را گرم می کنم و تو از خانه خارج شو و از کناره دیوار برو چون آنها از طبقه بالا به کوچه هم اشراف داشتند. من رفتم و بهانه گرفتم هرچه یخ در یخچال ما هست را مصرف می کنید. باید از امروز خودتان یخ بخرید. هوا گرم است بچه ها تشنه مانده اند و در عین حالی که از وحشت می لرزیدم و صدای قلبم را می شنیدم بلند بلند حرف می زدم تا همه سرشان به من گرم شود و آن پسر برود چند دقیقه ای به همین منوال گذشت و آنها هم راضی شدند یخ را از بیرون تهیه کنند. من از پله ها که پایین آمدم، دیدم اوضاع اتاق رو به راه است و او رفته است به حیاط رفتم. دیدم در حیاط را باز گذاشته است، جارو را برداشتم و به بهانه جاروی حیاط تا کنار در رفتم و زمانی که داشتم در را با جارو می بستم، آن نگهبانی که بالا، لب پنجره بود متوجه شد و داد کشید دم در چکار می کنی؟ و سؤال و جواب. گفتم در، خودش باز شده و چون پرده مقابل آن بوده، نفهمیدیم. حالا آمدم جارو کنم، دیدم در باز است. الحمدلله نفهمیدند.

- با کم شدن یکی از بچه ها هم متوجه نشدند؟

همیشه وقتی پایین می آمدند یا چراغ دستشویی را روشن می کردیم، یا بالش می گذاشتیم زیر یک چادر که یعنی یکی خوابیده. خداوند یاری کرد و آنها هم نفهمیدند. خداوند لطفهایی می کرد که ما متوجه نمی شدیم.

- دستگیری دوستان چقدر با اولی فاصله داشت؟

بعد از آن قضایا من برای دستگیری به یکی از اقوام که صاحب فرزندی شده بودند و تنها بودند به همدان رفتم. بعد از رسیدگی به وضع آنها به تهران برگشتم. شوهرم هم بعد از من از مسافرت آمدند. ما همگی بعد از سه، چهار ماه در منزل دور هم نشسته بودیم که دیدم در می زنند، دخترم که در را باز کرد گفت: مامان پرویزخان آمده!! من به شوهرم گفتم شما از اتاق خارج نشوید، من را می خواهند، من می روم. شما بالای سر بچه ها باشید

خیلی راحت چادر سر کردم و دم در رفتم و باز شروع کردم به گیج بودن و پرت بودن از مرحله که شما از جان من چه می‌خواهید؟ دوباره می‌خواهید بیاید یخهای ما را تمام کنید و ... که گفتند شلوغ نکن، دنبال ما بیا. من از نگرانی اینکه مبادا خانه را تفتیش کنند گفتم: باشد با شما می‌آیم اما زود سؤالهایتان را پرسید غروب بود. بچه‌ها دور من در حیاط جمع شدند و گریه و زاری که مادرمان را کجا می‌برید. به بچه‌ها گفتم: زود برمی‌گردم. آرام بگیرید و آنها هم گفتند: تا شام بخورید مادرتان را برمی‌گردانیم. و من علی‌رغم احساسات مادرانه‌ای که داشتم بچه‌ها را در آن غروب ترک کردم. یادم می‌آید، گفتم: شب است کجا بیایم. دخترانم را چطور شب تنها بگذارم من بچه کوچک دارم (پسرم پنج ساله بود) آدرس بدهید خودم فردا صبح می‌آیم. با خنده گفتند: مگر خانه خاله است بلند شو بیا.

من می‌دانستم که دخترم بعد از رفتن من خانه را از وسایلی که می‌دانستم مسأله‌ساز است تخلیه می‌کند زمانی که داشتم سوار ماشین می‌شدم، پسری از اهالی کوچ که مطمئن بود را دیدم و گفتم: بگو من را هم بردند. ساواکیها متوجه شدند که چی شد. گفتند: چی گفتی؟ گفتم: سلام کرد، می‌شد جواب سلام را نداد؟ گناه دارد. آنها هم به تصور اینکه من گیج هستم چیزی نگفتند. گفتند: خوب سوار ماشین شو. من دیدم یک مرد نشسته اگر من سوار شوم دیگری هم کنار من می‌نشیند و من میان دو نامحرم قرار می‌گیرم. گفتم من جلو سوار می‌شوم. شما سه نفر عقب. من نمی‌توانم بین دو نامحرم باشم با اسلحه تهدیدم کردند تا کسی متوجه نشده زودتر سوار شوم و به قول آنها مسخره‌بازی درنیاورم. خلاصه آن دو عقب سوار شدند و من کنار در. تا حدودهای میدان امام خمینی همین طور می‌رفتم بعد به چشم عینک سیاه زدند. گفتم من عینکی نیستم. یا خودشان گفتند: عجب دیوانه‌ای است!؟

- خانم دباغ در آن لحظات بیشتر نگران خودتان بودید یا هشت بچه‌ای که در خانه گذاشته بودید؟  
بیشتر نگران این بودم که طبق چه قضایایی گرفته شدم. قضیه آیت‌الله سعیدی بود، قضیه بچه‌های دانشگاه علم و صنعت بود، قضیه افرادی بود که دو ماه قبل از خانه‌مان دستگیر شده بودند. همه‌اش باید متوجه می‌شدم که طبق چه رابطه‌ای دستگیر شدم؟ من یک سری جاها خودم عمل کننده بودم در ارتباط با روحانیون قم، آیت‌الله ربانی شیرازی و یک سری جاها فقط رابط بودم، نقشی نداشتم گیج شده بودم و دنبال سرخ می‌گشتم در مورد بچه‌ها، آنها را به خود خدا سپرده بودم زیرا او از مادر نیز برای انسانها به مراتب مهربانتر است. اگر انسان صالح باشد خداوند حامی و حافظ اوست و اگر خدای ناکرده ناصالح هم باشد خدا با مهربانی او را هدایت می‌کند. من بچه‌هایم را به خداوند سپرده بودم و از آن جهت آرامشی در خصوص بچه‌ها داشتم. تکلیف من در مورد بچه‌ها مشخص بود.

- در زندان چطور با شما برخورد می‌شد؟

تا رسیدیم گفتند: چادرت را بردار. گفتم مگر می‌شود. مرا بکشید هم چادرم را بر نمی‌دارم. به زور

از سرم کشیدند و من در آن گرمای وحشتناک زندان بجز پتویی که برای خواب به ما می‌دادند چیز دیگری برای پوشاندن سرم نداشتم. تا مدتی با پتو برای طهارت و وضو بیرون می‌رفتم تا اینکه یک جوانی در سلول کناری پیراهنش را جهت پوشاندن سرم به من داد. من هر بار که برای بازجویی می‌رفتم، می‌گفتم: سؤالی من را زودتر برسید بروم. بچه‌هایم منتظر هستند. کار و زندگی دارم و آنها با توهین و فحشهای بسیار رکیک با من که خودم را به پرت بودن از مرحله زده بودم، برخورد می‌کردند و شکنجه و شلاق از آن مرحله شروع شد. - اگر ناراحت نمی‌شوید یک نمونه از شکنجه‌ها را لطف کنید و بگویید!

بعد از یک شلاق طولانی که به بیهوشی من منجر شد، دیگر نفهمیدم. وقتی متوجه شدم دیدم داخل یک اتاق هستم که در آن یک میز و صندلی است و من کنار صندلی روی زمین نشسته‌ام. چشمهایم را که باز کردم فوری خودم را به دیوار چسباندم یعنی پناه گرفتم تا اگر دوباره آمدند برای شلاق زدن، پشتم را که به شدت درد می‌کرد و درد در تمام جانم ریشه انداخته بود را در امان نگه دارم. بعد صدای پا شنیدم. چشمهایم را نیمه‌باز گذاشتم جوری که انگار چرتم برده و خواب هستم. مردی که خدا عذابش را زیاد کند، برهنه داخل شد. چشمهایم را کاملاً بستم.

مدتی ایستاد و بعد رفت. طولی نکشید که دوباره آمد اما لباس زیر (شورت) پوشیده بود. آمد و شلاق به دست نمی‌دانم شلاقهای چطور بود که با هر ضربه یک جریان برق به بدن وارد می‌شد و جاهای حساس بدن سریعتر آن جریان برق منتقل می‌شد. مثل یک شوک. یک بار به طور مشخص روی تخت مرا خواباندند دستها و پاهایم را بستند. شکنجه‌گر وارد اتاق شد. سیگار بر لب داشت. سیگار را روی دستم خاموش کرد و گفت: آخ سیگارم خاموش شد. سیگار را روشن کرد و این بار روی سینه‌ام خاموش کرد.

- در بازجوییها چه حالاتی داشتید؟

هر چه می‌پرسیدند من اظهار بی‌اطلاعی می‌کردم و چون بازجوییها بعد یا قبل از شکنجه بود. شکنجه‌هایی که با باطوم برقی به نقاط حساس بدن می‌گذاشتند بر لبه‌های گوش و نوک سینه به قدری اثر می‌گذاشت که بدن و فکر بی‌حس می‌شد. با باطوم کثیف و آلوده به بدن انسان حمله می‌کردند که در اثر این کارشان عفونت تا زانوهای من رسیده بود. و هم سلولیهایی من اعتراض می‌کردند حتی نصیری که خداوند ان شاء الله عذابش را زیاد کند هم که گفتم وقتی برای بازدید به سلول من آمد، نتوانست تحمل کند و همیشه که در بازجویی از من پرسیدند پیرزن! چرا آمدی اینجا؟ می‌گفتم: از آقا پرویز برسید. من که نیامدم اینجا. من هفت بچه دارم. شوهرم مسافرت است. نیست؛ سؤالی من را برسید بگذارید بروم. گفتند: خوب بگو خمینی

(حضرت امام) چطور برایت نوشته و پول می‌فرستد. من گفتم: خمینی (حضرت امام) کی هست؟ گفتند: آخوند است. گفتم: من فقط آقای روضه‌خوان محله‌امان را می‌شناسم و بعد به من با توهین و اهانت برخورد کردند و باز من خودم را به گیجی زدم. گفتم آقا تو را به خدا مرا که آزاد می‌کنید به شوهرم بگویید سر من را نبرد. چون به آقای منوچهری گفته من این زن را نمی‌خواهم. خنده‌اش گرفت و باز توهین کرد و بعد دوباره مرا بردند برای

زدن. چون بدنم سالم نبود، کف پای من را به ضرب زدند. پاهایم ورم کرده بود و از کف پایم چرک و خون بیرون می‌آمد و مرا دور سالن می‌دواندند. بقیه دوستان و جوانان که مرا با آن وضعیت و سن می‌دیدند تحت تأثیر قرار می‌گرفتند و بلند بلند قرآن می‌خواندند و لا اله الا الله می‌گفتند یادم است یک روز که با آن وضعیت من با زانو راه می‌رفتم برای وضو می‌رفتم، سربازی که لُر بود مرا همراهی می‌کرد، سه تا حبه قند به من داد. گفت: مادر برات خوبه. کمی جان می‌گیری.

- زمانی که شما در زندان بودید، کس دیگری از بستگانتان را نگرفتند. خانم دیگری با شما در زندان نبود؟ صدای زنان دیگری را می‌شنیدم. صدای ناله و فریاد را ولی کسی را نمی‌دیدم. کسی جرأت هم نداشت پیگیری بکند. بعد از مدتی که آنجا بودم، دختر بزرگم را که سرپرست بچه بود را نیز گرفتند و من از صدای فریاد و ناله آن بچه متوجه شدم. خدا از آنان نگذرد با شوک و شلاق افتاده بودند به جان آن بچه. یک شب از ساعت 12 تا 4 صبح، وقت اذان، او را می‌زدند و من صدای ناله‌هایش را مثل مته‌ای بر استخوان بدنم حس می‌کردم. به در زندان کوفتم که مرا بزنید. او کاری نکرده از چیزی خبر ندارد. دیگر به التماس و گریه رسیدم. صبح که شد دیدم دو تا سرباز بدنش را روی زمین می‌کشند آوردنش و همان جا وسط سالن زندان رهاش کردند و با سطل آب سرد به سر و رویش آب می‌ریختند که دیگر من به آن مرحله فوران رسیدم، نمی‌دانم که دیگر چه کردم که بی حال افتادم و صوت زیبای قرآن آقای ربانی شیرازی مرا به خود آورد «و استعینوا بالصبر و الصلوة و انها لکبيرة الا علی الخاشعین» خدا ایشان را رحمت کند و با شهدای کربلا محشور شوند. کمی آرام گرفتم و دخترم هم همان طور آرام روی زمین خوابیده بود. هر چه رویش آب ریختند بلند نشد و تکان نخورد. بعد او را میان پتو انداختند و بردند تا پانزده، شانزده روز بی‌خبر بودیم و همه‌اش تصورم بر از بین رفتن او بود. چون ارتباط با هیچ کس نداشتم، بعد از 16 روز در سلول باز شد و او را انداختند داخل سلول. مثل یک مرده متحرک. بچه نصف شده بود. بدنش زخم، کبود، جای دستبندهای معروف بر دستش و بچه خس خس می‌کرد و نفس می‌کشید.

- اولین چیزی که پرسیدند چه بود؟ آیا نگران

اطلاعات نبودید؟

گفتم: رضوانه جان! چی شد؟ کجا بودی؟ گفت: بیمارستان شهربانی بودم. هنوز هم که هنوز است، قلب دخترم ناراحت است و خدا لعنت کند ساواکیها را و کسانی را که در بوقوع پیوستن انقلاب نقشی نداشتند و مدعی انقلاب شده‌اند. بعد دخترم را بردند زندان قصر و چیزی هم از او نتوانسته بودند دریاورند. خدا لعنت کند ساواکیها را.

- بعد از دستگیری آن خائنان به وطن آیا کسی از آن ساواکیها را دیدید؟

منوچهری را که می‌دانم حالا در انگلستان باید باشد. فرار کرد. ولی تهرانی را که گرفته بودند رفتم سراغش و گفتم: من را می‌شناسی؟ گفت: به جا نمی‌آورم. گفتم: آن موقع هر کس را دستگیر می‌کردید با ساعت و دقیقه



و روز و ماه بود. حالا به جا نمی آوری؟! من همان پیرزنی هستم که به عنوان جاسیگاری ات بودم. سرش را زیر انداخت و گفت: متأسفم.

- این قضیه مادر و دختر «پتویی» را اگر می شود برایمان تعریف کنید.

آن وقت که مرا دستگیر کردند و چادرم را گرفتند ابتدا با پتو از سلول خارج می شدم تا آن برادرمان لباسش را به من داد. دختر 14 ساله مرا هم گرفتند او نیز همین کار را کرد. یعنی پتو سرش می کرد و آنها هم با تمسخر و استهزا برخورد می کردند هر دو یک کار را بدون برنامه ریزی ظاهری انجام می دادیم.

بعد مرا آزاد کردند ولی دخترم تا 4 ماه در زندان قصر ماند. آن روز که آزاد شدم نمی توانستم راه بروم. با سختی که از پله ها پایین آمدم، دامادم (شوهر همان دخترم که تازه عقد کرده بود و در زندان بود) را دیدم که طفلک هر روز می آمده و التماس و درخواست که ببیند ما آنجا هستیم یا نه!

خلاصه سوار ماشین شدیم و به خانه برگشتیم و من دنبال مداوا و کارهای خودم را گرفتم. چندین جراحی بر روی من انجام شد و رحم را به علت عفونت خارج کردند و قدری گوشت اضافه ران را برداشتند و پوست از کمرم پیوند زدند و سه ماه و اندی در بیمارستان بستری بودم. درد و دوری از فرزندان و نگرانیها و اینکه نمی توانستم به ملاقات بچه ام در زندان بروم بیشتر عذابم می داد. به همین منظور از تهران خارج شدم به سمت اهواز، برای پنهان کردن یک سری مدارک که در دفتر کار شوهرم پنهان شده بود. رفتم مدارک را در پلاستیک و داخل چمدان گذاشتم و در باغچه خانه پدری ام پنهان کردم بدون اینکه کسی بفهمد.

- خانم دباغ در آن حالتها که بودید باز هم سراغ فعالیتهای انقلابی سیاسی می رفتید؟ کسی از خانواده معترض نمی شد؟ برخوردی را به خاطر دارید؟

برخوردهای سرزنش آمیز و تند فراوان می شد. قهرهای خانوادگی و دعوت نشدن به

میهمانی ها و ... بچه های من را تحویل نمی گرفتند. با من رفت و آمد نمی کردند. می ترسیدند که مسأله برای آنان پیدا شود. تنها بودیم مدت 4 ماه با مشکلات شدید مادی دست و پنجه نرم می کردم. بچه هایم با سیب زمینی خالی، ناهار و شام می خوردند ولی در اثر آن تنهایی به کسی نمی توانستم بگویم. اما چیزی برایم مهم نبود. مهم آن بود که من با خودم عهد بسته بودم به دنبال امام باشم. راهم را پیدا کرده بودم و به همین خاطر سختیها برایم قابل تحمل بود. من وقتی از زندان آزاد شدم پدرم با من صحبت نکرد. پدری که گفتم معلم اخلاق و مرد متدین و مذهبی بود، ولی معتقد بود که من باید بچه ها را ضبط و ربط کنم و به من نیامده انقلاب کنم.

- وقتی بعد از آن همه شکنجه و توهین با این برخوردها مواجه شدید چه احساسی پیدا کردید؟

هیچ دلم نگرفت چون می دانستم آنچه را من حس کردم و عاشقش شدم اینها نمی دانند در مقابل دوستان و آشنایان هم حضرت زینب را مثال می زدم که چطور شوهرشان را گذاشتند و دنبال امام حسین به کربلا رفتند و وقتی فرزندان شهادت شدند حتی از امام سراغ هم نگرفت. آیا ایشان هم فاقد احساسات مادرانه بودند؟ با

پوزخندی گفتند: «کار پاکان را قیاس با خود مگیر!» و من می‌گفتم: اگر زینب(س) نشوم رهرو و شیعه ایشان که باید بشوم. آنها آن گونه عمل کردند که ما یاد بگیریم. ما باید جای پای آنها بگذاریم.

- در آن سالها و در آن فضای خفقان آور با چه پشتوانه‌ای این تحلیلها را می‌گفتید؟

یک نیرویی در من جوشیدن گرفته بود. عشق راه امام و حقیقت در من جوشیده بود. آن زمان که آیت‌الله شهید سعیدی در امتحانی که می‌خواستند از ما بگیرند گفتند مقاله‌ای بنویسید. من مقاله‌ای راجع به «گریه‌های حضرت زهرا(س)» نوشتم و آنجا مطرح کرده بودم «حسنین و زینب». شهید سعیدی روی آن دو اسم تأکید کردند و گفتند: فکر نویی در پس این عنوان می‌بینم. از من پرسیدند و من توضیح دادم: وقتی امام حسن و امام حسین می‌شوند حسنین، زینب و ام‌کلثوم هم می‌شوند زینب.

آنها نیز کمی از یکدیگر نداشتند. ام‌کلثوم هم به همان نسبت فداکاری و ایثار کردند ولی ما حضرت زینب را قدری بیشتر می‌شناسیم و آنجا که روی گریه‌های حضرت زهرا(س) بحث کرده بودم گفتم: گریه‌های ایشان سیاسی است نه عزاداری صرف. حضرت زهرا به خاطر چه گریه می‌کردند؟ به خاطر «فدک» گریه می‌کردند؟ که این طور نبوده که ایشان برای مال دنیا گریه کنند و ترک اولی کنند چون معصوم بودند. اگر بگوییم به خاطر حضرت پیغمبر بوده که باز هم ترک اولی است که به خاطر پدر که می‌دانسته بالاخره مشیت الهی بود رحلت کند و از دنیا برود، آیا به خاطر کار خدا گریه می‌کند؟ نه. پس جایی که حضرت زهرا نمی‌توانسته

سخنرانی کند، داد بزند، قیام کند، افرادی را گرد خود جمع می‌کند و با گریه، زبان حال خود را می‌گوید. وقتی این مطلب را گفتم شهید سعیدی گفتند: باید زیر این مطالب را امضا کنی و با شوخی گفتند: اگر ساواک ببیند، بداند باید سراغ کی بیاید؟! این نوشته سال 46 - 45 بود که از همان موقع هم به قول شهید سعیدی حساب ویژه‌ای بین دیگران برایم باز شد و هم یک سری مسایل در درون من اعتقاد شد، ارزش شد که نه با مخالفتهای دیگران تغییر کرد نه با سرزنشها که الان هم حس می‌کنم آن ریشه در درونم سبز است حتی حالا هم اگر احساس کنم از کاری که انجام می‌دهم حضرت امام و راه حضرت امام راضی است، خوشنود و با آرامش پیش می‌روم. (اینجا صدای خانم دباغ لرزش مرید گونه‌ای را به خود می‌گیرد که از امام خود حرف می‌زنند) امیدوارم جد حضرت امام در قیامت شفیع بنده باشند.

- این تحولات در اندیشه‌های شما بود، بچه‌هایتان چطور با قضایا برخورد می‌کردند؟ نرفتن خانه فامیل برای آنها مسأله نبود؟ چقدر در تربیت آنها خود را دخیل می‌دانید؟

ببینید شما وقتی در راه رضای خدا قدم بردارید، خداوند هم حجابها را برایتان پاره می‌کند و دیدگاهها را - دوستان خدا را - به هم نزدیک می‌کند. در مورد قضیه «پتو» شما ببینید، بدون اینکه من دخترانم را برای زندان و شرایط زندان آماده کنم آن طور شد. خیلی وقتها هست که خداوند از دهان بندگان خود سخن می‌گوید، حرفی در دهان شما می‌گذارد که باید بگویید. در زندان و خیلی مواقع جوری شده بود که اصلاً فکر نمی‌کردم، درک

نمی‌کردم نمی‌توانستم عمل کنم. اینها را یقیناً معلول آن ارتباطی می‌دانم که خداوند اگر بخواهد با انسان برقرار می‌کند.

در مورد تربیت بچه‌ها به طور خلاصه بگویم تفصیلش برای بعد و بهتر است بحث زندان را به سرانجام برسانیم. در مورد تربیت 7 دختر و یک پسر خداوند کمکم کرد.

- در زندان با دخترتان برخورد دیگری نداشتید؟ با گروهکها چه؟ درگیری نداشتید؟

بعد از مدتی که مداوایم تمام شد نامه‌ای آمد که خود را به زندان معرفی کنید، من با آقایان مشورت کردم که بروم یا نه؟ بعد فکر کردم خوب آنها که خانه‌ام را بلد هستند اگر کاری باشد می‌آیند و دستگیرم می‌کنند چرا با پای خود به مسلخ بروم. ماند و باز یک شب به سراغم آمدند و مرا بردند مدت ده روز با دخترم در زندان قصر بودم و خیلی زود (مدت محکومیت او که تمام شد) او را بردند و من دیگر خبری نداشتم. باز همان قضایای شکنجه تکرار شد و جای سالم در بدن ما نگذاشتند. جوری که من قادر نبودم لباس بپوشم. ملافه‌ای دور خود می‌پیچیدم و همان طور روی تخت افتاده بودم اما از گزند این منافقین و از خدا بیخبران مأیوسم،

لنینیست چپ و اقلیت و اکثریت و ستاره سرخ و چی و چی در امان نبودیم و ملت بدانند اینها از همان وقت مخالف نظام اسلامی بودند نه اینکه بعد از انقلاب آنها در صدد ضربه زدن برآمدند، از همانجا برای مسلمانان سوهان روح و مایه عذاب بودند. دربند برای ساواک جاسوسی می‌کردند. بسیار کثیف و جانی بودند آنها صندوق‌دار بودند. از پولی که بچه‌ها جمع می‌کردند می‌دزدیدند. شماره ساک بچه‌ها را می‌گفتند و ساک، را که ساواک تفتیش می‌کرد، همان ساک وسایل شخصی را می‌گشتند و موارد باارزش را به بیرون از زندان می‌فرستادند. یک کارهای چندش‌آوری در زندان می‌کردند که انسان شرم می‌کند از بازگو کردنش. بچه مسلمان دو یا سه نفر بودند.

- کسی را به خاطر می‌آورید؟

بلی خانم گرمارودی بودند. بنده بودم و یکی هم این خانم که چند وقت پیش کاندیدا شدند برای مجلس. اسمشان در خاطر من نیست (مکث طولانی می‌کنند) اسم کوچکشان منظر بود. از مجموع 37 نفر، ما بودیم و آنها که اکثریت داشتند در رأی‌گیری به اصطلاح خودمان شهردار و حسابدار می‌شدند و زیاد نمی‌گذاشتند این جوانها با ما دمخور شوند تا من حدیثی، قصه قرآنی، چیزی برایشان تعریف کنم. چون می‌دانستند من به نظر آنها اوضاع و احوال و اندیشه و فکرم خوب نیست، مثلاً نمی‌گذاشتم شبها بچه مسلمانها در تخت آنها بخوابند. بسیار کثیف بودند. یکی همین «ویدا خواجوی» که بسیار چندش‌آور بود. یک شب پولی را که بچه‌ها جداگانه داشتند و دیگر در صندوق نمی‌گذاشتند و برای مصرف شخصی (مثلاً خرید دارو و یا خرید شیر و ماست به واسطه ناراحتی معده و بعضی قضایا) دزدیدند و من چون می‌دانستم یک لیوان نفت برداشتم و گفتم سلول را به آتش می‌کشم اگر پولها پیدا نشود. رختخوابها را ریختیم به هم و از رختخواب یکی‌شان پیدا شد. آدمهای خائنی بودند. بچه‌های جوان را که دستگیر می‌شدند خیلی سریع به خودشان جذب می‌کردند، فرصت تصمیم‌گیری

نمی‌دادند و مثل اختاپوس بر بقیه اشراف داشتند. یکی‌شان بود به نام «صدیقه صیرفی» که پنهانی از من در مورد خدا و قیامت می‌پرسید. یک بار که داشتند او را برای بازجویی می‌بردند گفتم: در مورد قضایایی که شب حرف زدیم فکر کن. حتما پیدایش می‌کنی بعد از 16 روز که برگشت من حالم خیلی بد بود و دکترها تشخیص سرطان داده بودند و با اعتراض هم سلولیهام قرار بود مرا که بوی عفونت و وخامت حالم آزارشان می‌داد منتقل کنند. تا آمد، سراغ من را گرفت، نیمه حال روی تخت افتاده بودم که آمد و خودش را روی سینه من انداخت و گفت آن را که گفتم دیدم و های‌های گریه می‌کرد، و من تا متوجه بقیه شدم، در گوشش گفتم خیلی خوب هیچ چیز نگو. کافی است بفهمند و تو را سر به نیست کنند. و بعد شروع کردم

برایش سیر مطالعات همان چیزهایی که داشتیم. نهج‌البلاغه، تفسیر، قرآن، سفرنامه ابن‌بطوطه که «ساعتی» می‌خواندیم و من ساعت می‌زدم و می‌گرفتم و او شبها می‌خواند که بقیه خواب بودند و من کتابهایی را که او ساعت می‌زد می‌خواندم. زن عجیبی بود.

- دیگر او را ندیدید؟

خیر. او 15 سال [محکومیت] داشت و من با توجه به آن قضایا و تشخیص دکترها که مرا مردنی می‌دانستند با تشکیل سه دادگاه فرمایشی فرجام به ما عفو دادند و خواجه نوری ملعون پست کثیف ما را رها کرد که من هم مدتی بیمارستان بودم و بعد هم آن قضایای هجرت پیش آمد.

- آیا در آن روزهای سخت، این روزها را پیش‌بینی می‌کردید؟

خیر، ماه مبارک رمضان است (زمان تهیه گزارش) من قسم جلاله می‌خورم خدا شاهد است به والله اگر به اندازه مویی در ذهن من بود که با پیروزی انقلاب به پست و مقامی برسم. اصلاً این حرفها نبود، این مطرح بود که اسلام در غربت افتاده و دستورات اسلام به خطر افتاده و ما باید با خون و جانمان و زندگیمان این را نجات بدهیم. اینکه حالا کی بفهمد، کی ببیند مطرح نبود و همان جهت خدا بود که باعث شد حجابها از مقابل چشمان ما کنار برود و آبدیده شویم.

شاید آن چهار ماهی که با این منافقین و کفار در زندان قصر بودم برایم بدترین دوران بود. شکنجه ساواک را راحت‌تر تحمل می‌کردیم چون جهت رضایت خدا داشت ولی این مدعیان نجات خلق از من خلعی می‌دزدیدند و حتی به هم‌سلولی خودشان رحم نمی‌کردند.

- با توجه به اینکه در ماه مبارک رمضان هستیم، این ماه را در زندان چطور می‌گذرانید؟

در زندان حلاوتی داشت روزه گرفتن که نگو. با آن بدن نحیف و بیمار تمامی روزه‌هایمان را می‌گرفتیم و هیچ احساس نمی‌کردیم. از سحری که خبری نبود، همان غذای ظهر را نگه می‌داشتیم و چون چربی برایمان بد بود آب سرد قاطی‌اش می‌کردیم، روغن آن می‌ماسید و افطار آن را می‌خوردیم و غذای شام را سحر می‌خوریم. شب را تا صبح بیدار می‌ماندیم، روز و شبهای به یاد ماندنی بود.

- قضیه مبارزه با بیسوادی را ظاهراً در مورد شما اعمال کرده بودند، می‌شود برای ما تعریف کنید؟

اینها وقتی در دفعه اول که آزادم کردند گفتند پایین ورقه را امضا کن و من گفته بودم نمی دانم چی نوشتید که من امضا کنم. سواد ندارم و انگشت زده بودم. این بار هم یک مرد کی آمد و گفت: من باید سواد یاد بگیرم. من هم حرفی نزد، تا مدت چهل و پنج، شش روز، هر روز می آمدند و یک صفحه به من سرمشق آب، بابا می داد و من از اول صفحه

شروع می کردم کج کج نوشتن تا پایین صفحه و شب می آمد و با فحش و توهین که پیرزن خرفت تو که یک صفحه نمی توانی بنویسی «آب» چطور می خواهی با شاه بجنگی؟! گفتند: این آدم بشو نیست، ولش کنید. و این را مرهون لطف خدا هستم که برای او بودم و او مرا راهنمایی ام می کرد. من برای رضای خدا بودم و خدا به من لطف می کرد.

### پیام سرگذشت «گفتگو با سرکار خانم دباغ»

#### عصمت گیویان

در دو بخش گذشته به تفصیل با قسمتهایی از زندگی درس آموز و شنیدنی و نیز نقطه نظرات سرکار خانم مرضیه حدیدی چی معروف به «دباغ» آشنا شدید. استقبال شما از این گفتگو، انگیزه مضاعفی در جهت درخواست از حضور ایشان برای ادامه مصاحبه بوده است. به آن دسته از خوانندگان عزیز که از این شماره به جمع خوانندگان مجله پیوسته اند توصیه می کنیم دو بخش قبلی گفتگو را نیز بخوانند. مطمئنا برای همه، شنیدنی خواهد بود. ضمن سپاسگزاری صمیمانه از خانم دباغ شما را به پی گیری این گفتگو دعوت می کنیم.

پیام زن: خانم دباغ! با توجه به اینکه شما از ابتدای تشکیل بسیج خواهران، در آن مسؤولیت داشتید و از نزدیک شاهد فعالیت های خواهران بودید، لطف کنید قدری پیرامون تشکیل بسیج خواهران توضیح دهید.

در آن موقع که ابتدای تشکیل خواهران بود، از یک طرف تشکیل بسیج خواهران و آموزش و سازماندهی خانمها مطرح بود و از طرف دیگر، مسأله بسیج آقایان و ضرورت بیشتر آن، این موضوع طبیعتا باعث کندی پیشرفت کار می شد. علاوه بر این، فقدان اساسنامه و تشکیلات و کادر آموزش دیده ای که بتواند کار تشکیلاتی انجام دهد و برنامه ریزی کند، نیز مشکلاتی را ایجاد می کرد. مشکل دیگر، مسأله مکان بود.

از نظر تشکیلاتی، حضرت امام رضوان... تعالی علیه در مسائل جزئی یا عملی دخالت نمی کردند و فقط خط سیر و جهت کلی قضیه را مشخص می کردند و این مسؤولین بودند که کارهای اجرایی آن را انجام می دادند.

وقتی حضرت امام(قده) طرح بسیج خواهران را ارائه کردند، مسؤولین مربوطه شروع به کار نمودند. جلسات مختلفی تشکیل شد تا بسیج خواهران هم از تهران و هم در شهرستانها پا بگیرد. ناگفته نماند که خواهران ما در شهرهای مختلف با توجه به مسؤولیت شرعی و رسالتی که در مورد حفاظت از دستاوردهای انقلاب بر عهده داشتند، خودشان کارهایی را شروع کرده بودند و بدون تشکیلات در هر محله‌ای فعالیت داشتند و به جمع آوری چلوار، باند، پنبه، الکل یا چیزهای ابتدایی که مورد نیاز جبهه بود می‌پرداختند. اما اینها بطور پراکنده و بدون تشکیلات،

صورت می‌گرفت. برای مثال از پادگان امام حسن(ع) نزدیک قصر فیروزه در یک منطقه نظامی خانوادگی، خواهران و همسران رزمندگان این کار را شروع کرده بودند.

سعی ما بر این بود که این گونه فعالیتها به صورت تشکیلاتی انجام شود و زیر پوشش قرار گیرد. بدین جهت، سپاه پایگاههایی نظیر پایگاه مالک اشتر یا ابوذر را برای نظام بخشیدن و هدایت این تشکیلات مردمی، مشخص کرد.

سال 1360 یا 1361 بود که ما در بسیج خواهران به فکر رزمندگان غرب کشور افتادیم که در آن هوای سرد می‌جنگیدند. تصمیم گرفتیم که لباس گرم برای آنها تهیه کنیم. بدین منظور، عده‌ای از خواهران کاموا تهیه کردند و بین همه توزیع شد تا لباس گرم بیافند. طولی نکشید که لباسهای زیادی بافته شد و توسط دو کامیون به جبهه‌های غرب ارسال گردید. چند روز بعد که خدمت حضرت امام(قده) رسیدم، ایشان با عنایت خاصی ما را تشویق کردند و فرمودند: «دیدمتان، برای بچه‌ها لباس تهیه می‌کردید.» وقتی این کلام امام را برای خواهران بسیج نقل کردم، آن قدر خوشحال شدند که بازدهی کار آنها دو برابر شد.

- اگر خاطره‌ای از حضور زنان در زمینه پشتیبانی از جنگ به یاد دارید، بیان کنید.

- تا آنجا که یادم می‌آید روز سوم فروردین سال 63 بود که دشمن بعثی نماز جمعه تهران را موشکباران کرد. آن روز ما مشغول سرکشی به پایگاهها بودیم. یک پایگاهی در خیابان شهید عراقی بود که از زیر زمین آن آب رد می‌شد. این آب گرم بود که از آن برای شستن پتوهای جبهه توسط خانمها استفاده می‌شد. آنجا یک خانم هفتاد ساله را دیدم که دستش را به طنابی گرفته و پتوها را لگدمال می‌کند تا شسته شود. این منظره توجه مرا جلب کرد. جلو رفتم، دیدم نابیناست. برای اینکه زمین نخورد، دستش را به طناب گرفته‌است. به او گفتم: مادر! حالا که دشمن دارد شهر را بمباران می‌کند شما اینجا چه می‌کنید؟

گفت: من برای جنگ کار دیگری از دستم بر نمی‌آید؛ نه پول دارم که

کمک کنم؛ نه بچه‌ای دارم که به جبهه بفرستم و نه شوهر دارم که به جبهه برود و من به واسطه فرستادن آنها فردای قیامت در مقابل حضرت زهرا(س) رو سفید باشم. بدین خاطر، از خواهران بسیج خواهش کردم که هفته‌ای سه روز مرا اینجا بیاورند تا پتوهایی را که لکه‌های خون آن را شسته‌اند و فقط می‌خواهند آبکش کنند، به من بدهند تا آنها را ظاهر کنم. در آن لحظه صدای هواپیماهای عراقی و شلیک ضد هوایی و هیجان

هنگام موشک باران تهران، خانم هفتاد ساله نابینایی را دیدم که در همکاری با بسیج پتوهای خونی جبهه را می شوید.

خاص آن بلند بود. به او گفتم: الآن چه احساسی داری؟

گفت: هیچی؛ فقط دلم می خواهد در همین حال بمیرم تا فردای قیامت در برابر حضرت زهرا(س) رو سفید باشم که از حسین زمان در حد خودم دفاع کردم.

آن موقع لرزشی بر جان من افتاد و کنترل خودم را از دست دادم و به زور و با کمک خواهران از آن پیرزن جدا شدم. با خودم گفتم: خدایا اگر فردای قیامت از ما خرده بگیری و این را حجت قرار بدهی ما چه جوابی خواهیم داشت.

خاطره دوم در باره یکی از روستاهای شوشتر است که برای سخنرانی به آنجا رفته بودیم. برادران بسیج سپاه گفتند: اینجا دهی است که پای آدمیزاد کمتر به آن رسیده است و مردم ساده و صادقی دارد. با این حال، تا کنون سه شهید تقدیم انقلاب کرده اند. خوب است شما برای خانواده های آنها صحبتی داشته باشید. من نیز به خاطر ترکشی که در منطقه جنگی غرب کشور به پایم اصابت کرده بود، با عصا راه می رفتم. به هر حال، مقداری از راه را با ماشین جیب و مقداری را با حیوان و پیاده رفتیم، تا به آن جا رسیدیم. ما زبانشان را نمی فهمیدیم. به برادرانمان گفتم: اول به منزل شهدا سرکشی می کنیم، بعد برای سخنرانی به مسجد می رویم. حرکت کردیم تا به خانه یک شهید برویم. پس از طی مسافتی به یک راهرو باریک و طولانی در دل زمین رسیدیم که بسیار تاریک بود. مقداری که پیش رفتیم حس کردیم که باید کفشهایمان را در آوریم. قدری ایستادیم تا چشمهایمان عادت کرد. من دیدم هفت هشت خانم با لباسهای محلی نشسته اند. یکی از آنها گفت: من مادر شهیدم. به اطرافم نگاه کردم، دیدم حیواناتشان را نیز همان گوشه نگهداری می کنند. بعد از سلام و احوالپرسی به مادر شهید گفتم: ما از تهران آمده ایم؛ اگر کاری دارید برایتان انجام بدهیم. گفت: شما نمی توانید انجام دهید. گفتم: شما بگویید شاید بتوانیم. با همان زبان محلی گفت: چندین بار به این برادران گفتم، کاری نکردند. شما هم نمی توانید. من یک لحظه فکر کردم که شاید تقاضای مادی دارد. دیدم همه آنها پا برهنه هستند. اصلاً کفش معنایی ندارند. گفتم: بگویید. گفت: باشد می گویم. بچه های ما راه خودشان را پیدا کردند و رفتند. ما پیرزنها هیچی نداریم، دستمان خالی خالی است. من بارها به بچه های سپاه گفته ام: بیاید ما را به جبهه ببرید و ما را بفرستید آنجاهایی که می خواهند راه باز کنند تا راه باز شود و یک جوان سالم بماند. من همین طور خشکم زد. با عصبانیت رو به برادران سپاه کردم و گفتم: «مرا آوردید اینجا خجالت بدهید. من برای اینها که شهادت را برای خود حل کرده اند و آرزو دارند روی مین بروند تا جان یک بسیجی سالم بماند، سخنرانی کنم؟! این ملاقات آن قدر مرا تحت تأثیر قرار داد که تا مدتی نمی توانستم سخنرانی کنم. بعدها که دوباره شروع به سخنرانی کردم، به جای سخنرانی، این قضایا را برای خانمهای تهرانی تعریف می کردم تا قدری به خود آیم و قدر این همه نعمت را که

خدا به ما ارزانی داشته، بدانیم و بی جهت از انقلاب طلبکار نباشیم و با اندک مشکلی به انقلاب و مسؤولین نق نزنیم.

در سال 1360 برای سخنرانی به یکی از شهرستانهای اطراف «سور» در لبنان رفته بودیم. پیر زنی آمد و اصرار داشت که ما از مقابل خانه او عبور کنیم. او می گفت: اگر من بخوام به خانه بروم و برگردم، قبل از برگشتن من شما رفته اید. برادران فلسطینی که حفاظت ما را به عهده داشتند، گفتند: شاید دام باشد و صلاح نیست برویم. من که نور صداقت را در کلام این پیر زن حس کرده بودم به آنها گفتم: شما اینجا بایستید، من تنها می روم و بر می گردم. وقتی این طور گفتم، آنها مجبور شدند بیایند. همگی به اتفاق حرکت کردیم. این پیر زن از جلو می دوید و ما دنبال او می رفتیم. هر چه به او اصرار می کردیم که سوار ماشین شود، قبول نکرد. به هر حال، وقتی که به منزل او رسیدیم، دیدیم یک آلونکی دارد که از آجر و تخته درست شده و به اندازه ای است که یک انسان بتواند داخل آن بخوابد. او رفت و از داخل آلونک یک تکه پارچه مشکی که با هسته انگور روی آن نوشته شده بود: «الله واحد، خمینی قائد» با خود آورد و گفت: من چیزی ندارم که به امام و رزمندگان جبهه هدیه کنم. این پارچه را از آستین لباسم بریدم و این جمله را روی آن نوشتم شما که به ایران می روید، این هدیه را ببرید و به رزمندگان بگویید: ما دلما برای شما می تپد و دوست داریم همه چیزمان را به شما هدیه کنیم، اما چیزی نداریم. من شوهرم در جنگ شهید شده و بچه ای هم ندارم و خودم هم کاری از دستم بر نمی آید. وقتی این هدیه را برای حضرت امام (قده) بردم، ایشان متأثر شدند و آن را تحویل گرفتند. من در سفرهایی داخل و خارج به این نوع مسائل زیاد برخورد کردم.

- همانطور که می دانید با شروع جنگ، بعضی از خواهران آموزش نظامی دیدند و خودشان پیشنهاد کردند که در جبهه حاضر شوند، واکنش مسؤولین در این باره چه بود؟

- در این مورد، دو دیدگاه مختلف وجود دارد. بعضی معتقدند که زن نباید کاری به این کارها داشته باشد و این معنا ندارد که زن دست به اسلحه بزند یا درس بخواند و خلاصه اینکه بخواهد در همه حضور داشته باشد. به عنوان نمونه، در یک سفر حج که با سه نفر از آقایان نماینده مجلس همراه

بودیم، بین راه جده تا مکه، در ماشین همین بحث مطرح بود که این خانم دباغ که جنگ چریکی بلد است، حالا می خواهد به چه کسی آموزش بدهد؟ مردها که مشغول آموزش هستند و زنها هم که به جبهه نمی روند. من گفتم: اگر روزی نیاز باشد، به جبهه می روند، همانطور که ما رفتیم و جنگیدیم (چه لبنان و چه غیر لبنان). یکی از آقایان گفت: من بطور کلی مخالفم و این معنا ندارد که زن دست به اسلحه بزند.

بعضی افراد گمان می کنند

اگر زن رشد کند از شعاع وجودی خود آنها کاسته می شود!

این افراد می خواهند زن در خانه بماند و از همه جا بی خبر و بله قربان گوی مرد باشد. اینها اسلام را قبول ندارند. چنین اشخاصی فکر می کنند اگر زن درس بخواند و چیزی بفهمد و به جایی برسد از شعاع وجودی آنها کاسته



می‌شود. به همین دلیل نمی‌گذارند زن رشد کند. یادم هست که پس از شهادت آیت‌الله سعیدی (ره) رفتم پیش یک آقای تا درس بخوانم. مدتی گذشت. یک روز ساعت 10 صبح که سر درس حاضر شدم، دیدم آقا نیامد. بعد که ایشان را دیدم و از علت تعطیلی درس جويا شدم و گفتم: آیا من درس را نمی‌فهمم یا شما وقت ندارید یا علت دیگری دارد؟ ایشان گفت: نه، علتش این است که از وقتی شما درس را شروع کردید، خانم ما هم هوس درس خواندن کرده‌است. بدین خاطر، من درس را تعطیل کردم. این یک دیدگاه است که مخالف رشد زن و حضور او در جامعه است. عده دیگری نظیر امام راحل (قده) و مقام معظم رهبری و دیگران معتقدند که زنان می‌توانند همه جا حضور پیدا کنند و حضور آنها ضروری است. اگر آنها رشد نکنند، مردانی که در دامن خود پرورش می‌دهند، عقب مانده و بی‌اطلاع خواهند بود. در آن زمان یادم هست که این بحث مطرح شد که آیا خواهران آموزش دیده، در صورت نیاز، می‌توانند در جبهه شرکت کنند یا نه؟ پیرامون این مسأله بحث شد و گفتیم که اگر نیاز باشد هیچ فرقی نمی‌کند و زن‌ها هم همان کار را انجام می‌دهند و بحث نجات غریق و موضوعات دیگری مطرح شد. البته مشکلاتی در مورد حضور فیزیکی خواهران در جبهه داشتیم مانند زخمی شدن آنها و حمل مجروح و غیره. تا آن زمان هر چند جبهه‌های ما همیشه از نظر نیروی انسانی و فیزیکی اشباع بود و آقایان آنجا را پر می‌کردند، لیکن تکلیف این موضوع باید روشن می‌شد. البته آن موقع من در فکر این نبودم که مدارک و نوشته‌های این جلسات را جمع کنم چون به فکر سوابق و بهره‌برداي از اینها نبودم؛ بر خلاف بعضی که مثلاً یک روز می‌خواستند ده تومان به فقیری بدهد، برای این کار نامه به رهبر کبیر انقلاب نوشته و ایشان هم فرموده‌اند: بدهید، بعد این کاغذ را برداشته و به عنوان یک مدرک علم کرده و از آن بهره‌برداری می‌کند. بدین جهت، الآن نمی‌دانم که صورت جلسات این موضوعات کجاست و دست کیست؟ همین قدر که کار انجام می‌گرفت، کفایت می‌کرد. این مسأله مطرح نبود که کار به دست من باشد یا دیگری. حتی حکم مأموریت برای تشکیل سپاه همدان در روزهای اول انقلاب هم پیش خودم نیست و در پرونده‌های سپاه است یا حکمهای دیگری. به هر حال، بعدها که آقای افشار مسؤولیت پذیرفتند و تشکیلات راتحویل گرفتند، جلسات متعددی تشکیل شد و از بنده هم دعوت کردند و من هم در دو جلسه آنها شرکت کردم و دیگر ادامه ندادم.

- با توجه به رهنمودها و بیانات حضرت امام (قده) نظر ایشان در باره نحوه حضور زن چه بود؟

- نظر حضرت امام رضوان‌الله تعالی علیه این بود که حضور زن در همه جا ضروری است و هر جا کاری به نفع اسلام از دستش بر می‌آید، مکلف است که انجام دهد. در مورد جنگ تحمیلی و دفاع از کشور و کیان اسلام، همان طور که در بحث «دفاع» توضیح المسائل هست، می‌فرمایند بر هر مرد و زن و خرد و کلان واجب است. این واجب بودن، تمام مسائل را در بر می‌گیرد. به عنوان نمونه، آن موقعی که ما خارج بودیم، به من فرمودند که به ایران برنگردم. بعد، من در این مورد مستقیماً از ایشان سؤال کردم که آیا اجازه می‌دهید به فلسطین و جنوب لبنان بروم؟ ایشان فرمودند: هر کجا که بتوانید برای اسلام کار کنید مکلفید انجام دهید و اسلام شما را منع نمی‌کند.

- لطفا در مورد کاندید شدن برای نمایندگی مجلس و نحوه کارتان در مجلس شورای اسلامی توضیح دهید.

- در دوره اول مجلس شورا، برادرها پیشنهاد کردند که بنده کاندید شوم و می گفتند: منافقین و چریکهای فدایی اقلیت و اکثریت برای مجلس کاندید شده‌اند و باید یک نفر باشد که در مقابل اینها بایستد. من هم با عده‌ای مشورت کردم و آنها نیز تأیید کردند و گفتند در مجلس، مفیدتر خواهی بود. به هر حال، برای نمایندگی همدان کاندید شدم. تبلیغات محدودی با یک پوستر مختصری توسط عده‌ای از برادران انجام شد، ولی رأی نیاوردم. پس از رأی‌گیری به کارم ادامه دادم، چون در دوره اول مجلس، هنوز این بحث مطرح نشده بود که باید از کار قبلی‌شان استعفا بدهند. بعد از مدتی مسئولیت بسیج خواهران را به عهده گرفتم. برای دوره دوم مجلس، شهید آیت‌الله... شاه‌آبادی رضوان‌الله‌علیه توسط همسر پیغام داده بودند که کاندید نمایندگی مردم تهران باشم. ایشان گفتند: با توجه به تجربیات شما و سفرهای خارج و اطلاعاتی که در باره منافقین و حزب خلق مسلمان و ضد انقلابیون غرب کشور دارید، حیف است که مجلس از وجود شما استفاده نکند. من نیز پس از مشورت با دوستان، استخاره کردم و استخاره خوب آمد. کاندید تهران شدم و مردم نیز لطف کرده، به بنده رأی دادند و در دور دوم مجلس، به نمایندگی از مردم تهران وارد مجلس شدم؛ هر چند آیت‌الله... شاه‌آبادی(ره) را در مجلس ندیدم، چون ایشان همان روزهای اول مجلس به جبهه رفتند و شهید شدند.

آن روزهای اول که وارد مجلس شدیم، من و تو مطرح نبود؛ «من»ها خودشان را نشان نداده بودند و همه به فکر این بودند که باید برای یک هدف تلاش کنند. به هنگام ثبت نام برای کمیسیونها، من ابتدا برای عضویت در کمیسیون دفاع، ثبت نام کردم. کمیسیون دفاع سیزده نفر نیاز داشت و چهارده نفر ثبت نام کرده بودند. در آن موقع، من به آیین نامه داخلی مجلس تسلط کاملی نداشتم؛ بدین خاطر یکی از آقایان که خدا هدایتش کند، مسأله عضویت بنده را لوث کرد و گفت: فرقی که نمی‌کند، مسأله این است که شما چیزی بفرمایید، چه اینجا چه آنجا. حالا رأی

گیری می‌کنیم. من پیشنهاد کردم که امتحان بگذارند و هر کس از عهده‌اش بر آمد، در کمیسیون دفاع بماند. من می‌دانستم که این آقا که رأی‌گیری را مطرح کرد، نه از تیراندازی و شناسایی اسلحه و تاکتیک اطلاعی دارد و نه از نقشه جنگی و طرح نظامی، در حالی که بنده از تمام اینها اطلاعات کافی داشتم. البته معلوم بود که اگر رأی‌گیری شود، چون آنها همه مرد بودند، به احتمال زیاد من رأی نمی‌آوردم. به همین خاطر، من با توجه به شرایط موجود، حدس زدم که رأی نمی‌آورم. به هر صورت، رأی‌گیری کردند و بنده از دور خارج شدم. بعد از آن برای عضویت در کمیسیون پاسخ به سؤالات ثبت نام کردم و به عضویت آن در آمدم و تا آخر دوره در همان کمیسیون بودم.

از امام «قده» در باره رفتن به فلسطین و لبنان سؤال کردم. فرمودند: هر کجا که بتوانید برای اسلام کار کنید مکلف هستید انجام دهید و اسلام شما را منع نمی‌کند.

نا گفته نماند که کارهای مجلس به هیچ کس وابسته نیست و یک نفر نمی تواند نقش آفرینی داشته باشد، بلکه این تجمع مجلس یا کمیسیون است که می تواند نقش آفرین باشد. البته سخنرانی قبل از دستور، تذکرات یا ارائه طرح و پیشنهاد، ممکن است یک نماینده را مطرح سازد، اما نه آن قدر بتواند که نقش آفرین باشد.

کارهای زیادی در طول این سه دوره انجام شد و بعضی از اهدافی که از قبل ترسیم کرده بودم، تحقق یافت که چند تای آن اختصاص به خانمها داشت. یکی از آنها حق حضانت بود، یعنی دادگاه اگر تشخیص می داد که این خانم صلاحیت دارد، حق حضانت طفل را به او اعطا می کرد و این در روحیه فرزند بسیار مؤثر است. به هر حال، آن گونه که ما توقع داشتیم و پیش بینی کرده بودیم، تحقق نیافت. علتش همان تحجری است که در خارج از مجلس هم بود متأسفانه دید بعضی از آقایان مجلس در مورد زن از حد غذا پختن، لباس شستن و جارو کردن تجاوز نمی کرد، در حالی که من مثل همان آقا فعالیت می کردم. به عنوان مثال، یک روز از هفته بسیج به خانمها اختصاص داشت. تبلیغات روابط عمومی مجلس یک پوستری

از خواهران بسیجی نصب کرده بود که بعضی اسلحه باز و بسته می کردند و بعضی آتش می پختند یا لباس می شستند. یکی از آقایان گفت: پس اینجا آشپزخانه است. من گفتم: چقدر خوب بود شما یک لحظه دست از شکم بر می داشتید و با عقلتان به قضایا نگاه می کردید. با این تفکرات که در این دو دوره حاکم بود، طبیعتاً بعضی از نظرات حضرت امام(قده) را هم نمی توانستیم بطور کامل، پیاده کنیم.

امام راحلمان(قده) به خانمها خیلی توجه داشتند و ظریف کاریهای خاصی در این مورد نشان می دادند که شاید پس از پیامبر اکرم(ص) و ائمه معصومین علیهم السلام کمتر کسی این چنین با مسائل زنها برخورد کرده باشد. برای مثال در مورد خواندن خطبه عقد، حضرت امام(ره) وکیل خانمها می شدند.

یک نمونه دیگر، طرح زنان بی سرپرست بود که چند بار به مجلس برده شد و رأی نیاورد. طبق این طرح، آقایانی که بدون جهت می خواستند زن خود را طلاق بدهند، موظف بودند که اجرت المثل او را پرداخت کنند. - انگیزه شما در کاندید شدن برای نمایندگی مردم همدان چه بود؟

- انگیزه ام این بود که در برابر زنانی که از طرف منافقین و چریکهای

امام راحل به بانوان خیلی توجه داشتند و شاید پس از معصومین(ع) کمتر کسی این چنین با مسائل زنها برخورد کرده باشد.

فدایی اقلیت و اکثریت در همدان کاندید شده بودند، سدی ایجاد کنم و در مقابل آنها بایستم. این را وظیفه خودم می دانستم. هر چند که معلوم بود رأی نمی آورم و با آبرویم بازی می کنم. همان گونه که رزمندگان در برابر دشمن خارجی ایستادگی می کردند، من نیز در داخل وظیفه خودم می دانستم که در مقابل دشمن داخلی بایستم و از آبرویم مایه بگذارم. من احتیاجی به مقام نداشتم؛ چون آن موقع بالاترین پست در اختیارم بود و دائم امام جمعه، فرماندار و استاندار و دیگران با ما در تماس بودند. فقط به خاطر احساس مسؤولیت کاندید شدم.

شهید رجایی در جریان درگیری با بنی صدر جمله‌ای دارد که می‌گوید: هر کس برای این انقلاب، چیزی می‌دهد ما هم آبرویمان را می‌دهیم. من شخصا به این جمله اعتقاد داشتم و حاضر بودم که در این راه، آبرویم را بدهم. به همین خاطر، وقتی که دوستان می‌گفتند: معلوم است که رأی نمی‌آوری و با آبروی خودت بازی می‌کنی، من در جواب آنها این جمله شهید رجایی را می‌گفتم و در واقع نیز هیچ ابایی نداشتم که در راه این انقلاب آبرویم را بدهم.

ساگرد مورد حضورتان در جبهه، خاطره‌ای دارید، بیان کنید.

- در آذر ماه سال 1360 بود که رزمندگان اسلام، شهر بستان را فتح کردند وقتی که خبر آن رسید، من وظیفه احساس کردم که به منطقه بروم و به عنوان یک مادر پیر از آنها تشکر کنم. با دو نفر از برادران، در حالی که پایم مجروح شده بود و با عصا راه می‌رفتم، حرکت کردیم. وقتی به بستان

. . . در یک شب، با همکاری

خواهران، شش خانه تیمی لورفت.

رسیدیم، غیر از برادران سپاهی و جهادگران جهادسازندگی، کس دیگری در شهر نبود؛ فقط یک نانوائی بود که نان صلواتی می‌پخت. شب برای اقامه نماز جماعت به مسجد رفتیم. بعد از نماز برای بچه‌هایی که جمع شده بودند، صحبت کردم. شاید برای بعضی از آنها سؤال بود که این پیر زن با پای ترکش خورده اینجا چه می‌کند؟ حتی مسؤول شهربانی آنجا آمد و از ما کارت شناسایی خواست و گفت: آمدید توی این همه آقا؟! من گفتم: آقا کدامه! همه ما یکی هستیم، توی جبهه جنگ آقا و خانم ندارد. و خلاصه با او صحبت کردم و مشکل حل شد.

به هر حال، قبل از اینکه هوا روشن شود، به اتفاق چند تن از برادران به سوی خط مقدم حرکت کردیم. تا آنجا که امکان داشت، با ماشین رفتیم. دیگر هوا داشت روشن می‌شد و ممکن بود نور آنتن دشمن را آگاه کند، بدین خاطر، بقیه راه را پیاده رفتیم. در بین راه جنازه عراقیهایی که شب قبل پاتک زده بودند، منظره عجیبی داشت. بدین ترتیب، رفتیم تا به سنگر دیدبانی که برج دیدبان نزدیک آن بود، رسیدیم. صدای ناله می‌آمد. نزدیک شدیم، دیدیم صدای بچه‌هاست که مشغول خواندن زیارت عاشورا بودند. چون پایم مجروح بود و نمی‌توانستم داخل سنگر بروم، کناری نشستم تا بچه‌ها که حدود 25 نفر و بعضی هم نوجوان سیزده چهارده ساله بودند، از سنگر بیرون آمدند. فرمانده آنها جوان 24 ساله‌ای از شهر خمین بود. مقداری به آنها دلگرمی دادم. بعد به آنها گفتم: پیغامی برای خانواده‌هایتان ندارید. فرمانده آنها تشکر کرد، اما یک نوجوان چهارده ساله گفت:

چرا من پیغام دارم. او گفت: این سه موضوع را هر کجا رفتید، به مردم بگویید. اول آنکه به آنهایی که اخیراً جوراب نازک می‌پوشند و به خیابان می‌آیند، بگویید احکام اسلامی را مراعات کنید و با این حرکات خود دل ما را به درد نیاورید. سرانجام، ما روزی به شهر خواهیم آمد. دوم آنکه اگر به کارخانه‌ها رفتید، از جانب ما دست کارگرها را ببوسید؛ چون من «آرپی‌جی‌زن» هستم. وقتی که می‌خواستم آرپی‌جی شلیک کنم، با کمبود

گلوله روبه‌رو می‌شدم و نگران بودم که آیا گلوله دیگری برایمان می‌رسد یا نه؟ اما از وقتی که اعلام کردند، در یکی از کارخانه‌ها نارنجک تفنگی ساخته‌اند، با دل محکم و پشتوانه قوی با دشمن می‌جنگم. سوم آنکه به رهبر عزیزمان و کلیه خادمان جمهوری اسلامی بگویند که اگر اسلحه ما به زمین بیفتد برادرمان یا فرزندمان آن را از زمین بر می‌دارد. سپس گفت: آن دیدبانی که می‌بینی، پدر بزرگ من است. من برگشتم، دیدم پیرمرد ریش سفیدی در حال دیدبانی با دوربین است. از آنها تشکر و خدا حافظی کرده، به سراغ آن پیرمرد رفتم. اول با دوربینش منطقه را دیدم. بعد به او گفتم: منطقه جنگی برای شما با این کهولت سن مشکل نیست؟ پیرمرد گفت: نه، همان آقایی که با شما صحبت می‌کرد، نوه من است. پدرش شهید شد. من گفتم جای خالی او را پر می‌کنم. او گفت نه، من جای خالی او را پر می‌کنم. دیدیم، بهتر این است که هر دو جای او را پر کنیم. بدین خاطر، هر دو به جبهه آمدیم.

- خانم دباغ! با توجه به نفوذ منافقین در منزل امام جمعه اسبق همدان و کشف خانه‌های تیمی فراوان و نقش مؤثر شما به عنوان فرمانده سپاه، اگر خاطره‌ای از آنها به یاد دارید تعریف کنید.

- در همدان، شخصی بود به نام روشناس یا روان‌شناس (فکر کنم روان‌شناس بود). که شوهر بهناز بیشتک بود. بهناز معاون رجوی، و در عراق بود و نمی‌دانم در حال حاضر مرده است یا زنده. این شخص با افرادش در همدان، تشکیلاتی داشتند که بحمد... همان اوایل متلاشی شد. در آن سالهای اول، سپاه و کیل همه بود و گاهی فرمانداری یا استانداری و غیره ماشین می‌خواستند یا نیرو درخواست می‌کردند و مسائل این شکلی، امری عادی بود. از جمله، امام جمعه آن زمان آقای حاج تقی دامغانی - که اگر زنده است خدا هدایتش کند و اگر مرده است خدا رحمتش کند - هم ماشین یا چیزهای دیگری درخواست می‌کرد. ایشان که امام جمعه بود، دو تا از پسرانش جزو منافقین بودند. پدرشان آنها را بشدت دوست می‌داشت، بطوری که زندگی او را اداره می‌کردند. منافقین وسائل زیادی از اسلحه‌های سبک و سنگین گرفته تا ماشین و غیره به واسطه این دو نفر جمع آوری کرده بودند. من یک روز متوجه شدم که اینها یک ماشین تویوتا در اختیار دارند که مربوط به قضایای قبل از انقلاب است و جزء اموال سردمداران طاغوت بوده و ربطی به اینها

ندارد. از این رو، به بچه‌های سپاه دستور دادم که ماشین را هر کجا دیدند با سرنشینان آن بازداشت کنید. آنها را بازداشت کردند و به سپاه آوردند.

پدر آنها پس از توقیف ماشین، تلفن زد و با پرویی تمام گفت: این ماشین مال پسر من بوده است، چرا آن را توقیف کرده‌اید. من با دفتر امام صحبت می‌کنم که شما را از سپاه بردارند. چون ایشان امام جمعه وقت بود و باید حرمتش حفظ می‌شد، من شخصا به خانه‌اش رفتم که تذکری به ایشان بدهم و او را از برنامه بچه‌هایش آگاه کنم تا مواظب خودش باشد. وقتی که در منزل داشتم با حاج آقا صحبت می‌کردم، ناگهان احساس ناامنی به من دست داد و حدس زدم که کسی غیر از ایشان به حرفهای من گوش می‌دهد. با این حال، به روی خودم نیاوردم. صحبت‌هایم را جمع‌بندی نمودم و داخل اتاق با امام جمعه خدا حافظی کردم و گفتم: فردا برای ادامه بحث

می‌آیم. سپس بیرون آمدم و آهسته در اتاق را بستم و یواش از پله‌ها پایین آمدم و بدون اینکه در بزنم، در اتاق پایین را باز کردم. دیدم خانم ایشان یک «آی‌فن» و یک ضبط صوت کنار هم گذاشته و حرفهای ما را که در اتاق بالا صحبت می‌کردیم، برای پسرانش ضبط می‌کند. من به زن امام جمعه گفتم: ای خائن! او گفت: من زن امام جمعه هستم. گفتم: معلوم نیست؛ زن امام حسن (ع) هم زن امام بود، اما... او گفت: شما توهین می‌کنید. من گفتم: اگر به خاطر آبروی آقا نبود، همین الآن دستبند به دست می‌زدم و تو را به سپاه می‌بردم. سپس ضبط صوت و «آی‌فن» را برداشتم که به سپاه بیایم که امام جمعه از پله‌ها پایین آمد و گفت: خانم دباغ! مگر شما هنوز اینجا هستید؟ گفتم: بله آقا! آمده‌ام شبکه جاسوسی خانم شما را به هم بزنم. حاج آقا گفت: این چه حرفی است؟ گفتم: ایشان ضبط صوت و «آی‌فن» گذاشته و حرفهای ما را ضبط کرده‌اند. امام جمعه گفت: در اتاق بالا که بلندگو نیست. گفتم: زیرتشک یا عبای شما مخفی کرده‌اند. این حرف به او بر خورد و شروع به جرّ و بحث کرد. من نیز ضبط صوت و «آی‌فن» را برداشتم و به سپاه آمدم. بعد از این اتفاق، خدمت حضرت امام «قدس سره» رسیدم و تمام جریانات را برای ایشان تعریف و اسناد و مدارک آن را ارائه کردم. حضرت امام رضوان... علیه فرمودند: هر طور که می‌دانید عمل کنید، لیکن انقلاب هم حفظ شود. من از این برخورد حضرت امام (ره) فهمیدم که هر کس جلوی انقلاب بایستد، ایشان او را کنار خواهد زد، هر چند روحانی یا صاحب منصب باشد.

زمانی که حضرت امام «قدس سره» در مورد آقای منتظری فرمودند: عکسها را پایین بیاورید، خیلی‌ها می‌گفتند: بار اول است که امام این گونه عمل می‌کند، در حالی که حضرت امام (ره) قبل از آن با چنین اشخاصی برخورد کرده بودند. به هر حال، پس از دستور ایشان که جریانات پیگیری شد و خانه امام جمعه اشغال گردید، دیدیم در زیرزمین خانه، حوضی وجود دارد که روی آن پوشیده شده است. حضرت امام (قدس سره) در این مورد فرموده بودند: داخل این حوض باید چیزی باشد که روی آن را پوشانده اند. وقتی که حوض را کردند، چهل قبضه تفنگ 3 و مقدار زیادی کلت و نارنجک از داخل آن کشف شد. این افراد زیر پوشش امام جمعه چنین تشکیلاتی داشتند که بحمد... همگی دستگیر شدند. بعضی از آنها توبه کردند و الآن مشغول کار هستند و بعضی هم تا آخرین لحظه ایستادند و کمر به قتل ما بستند.

به عنوان نمونه، اوایل سال 1360 بود که بچه‌ها گفتند: فلانی (یکی از دوستان من) تلفن زد و گفت: در خانه ما روضه است، بیاید آنجا. کسی که تلفن زده بود، پسر خواهر شوهرم بود که بتازگی به منافقین پیوسته بود، اما من نمی‌دانستم. به هر حال، من جانب احتیاط را از دست ندادم و حدود هفت نفر از بچه‌های سپاه را با خودم بردم. دو نفر از آنها را در بیرون خانه و دو نفر را بالای پشت بام گذاشتم و بقیه هم داخل ماشین منتظر ماندند. به بچه‌ها گفته بودم که اگر بیست دقیقه طول کشید و من نیامدم، بیاید داخل.

من وقتی وارد خانه شدم، دیدم سکوت عجیبی حاکم است، رفتم نشستم. ظاهراً کسی که قرار گذاشته بودند، با من ملاقات کند، هنوز نیامده بود، اما دو نفر دیگر بودند که حدس زدم یکی از آنها گُرد باشد. به پسر خواهر

شوهرم گفتم: آقایان را نمی‌شناسم. او گفت: ایشان از کردستان آمده‌اند و ایشان هم از تهران. گفتم: قرار بود روضه باشد. گفت: قرار بود شما روضه بخوانید. من متوجه اوضاع شدم. گفتم: پس بنشینید تا با هم بحث کنیم. گفتند: نه، ما بحث نمی‌کنیم. گفتم: این طوری که نمی‌شود؛ بالاخره وقتی که یک گوسفند را هم می‌خواهند سربرند بسم... می‌گویند، آب می‌آورند، حنا به سر و کولش می‌مالند و بعد او را می‌کشند. شما هم بنشینید حرفتان را بزنید، شاید یک حرف حسابی داشته باشید که به درد ما بخورد یا ما حرف حسابی داشته باشیم که به درد شما بخورد. آنها گفتند: بیرون هم کسی هست؟ گفتم: راننده و محافظان داخل ماشین نشستند.

در این موقعیت، سعی من بر این بود که آرام آرام بحث کنم تا بیست دقیقه سر آید، اما جریان به بگو مگو کشید. ناگهان دیدم یک آدم گردن کلفتی که بعدها اعدامش کردند، پشت پرده در حالی که برافروخته بود، بیرون آمد و گفت: تو فکر کردی یکه‌تاز همدان هستی؟ اینجا تکه پاره‌ات می‌کنیم. باید بگویی سپاه چقدر اسلحه دارد؟ من گفتم: ما که با هم دعوا نداریم. شما که مرا به دام انداختید؛ این که دیگر دستپاچگی و تاخت و تاز ندارد. اگر از محافظان می‌ترسید، آنها در بیرون خانه منتظرند که روضه شما تمام شود و اینجا هم که خانه غریبه‌ای نبود که آنها احساس نا امنی کنند پس بنشینید حرف بزنید و جواب بگیرید؛ اگر به این نتیجه رسیدید که باید تیر خلاصی بزنید، حتما صدا خفه کن هم دارید و مشکلی پیش نمی‌آید. در این میان، آن دو نفر از بالای پشت بام به داخل حیاط پریدند. این سه نفر همین که آمدند به خود بجنبند، من کلمت را کشیدم. او هم مسلح بود و کلت خود را کشید. اینجا معلوم نبود چه کسی زودتر می‌تواند شلیک کند، اما قبل از شلیک آنها، برادران وارد اتاق شدند و هر سه را دستگیر کردند.

وقتی صاحب خانه که پسر خواهر شوهرم بود، بازجویی شد، معلوم گردید که این بدبخت را بگونه‌ای خریده بودند که تا آن موقع هم نمی‌دانست که جزو منافقین است و این به خاطر بی‌سوادی‌اش بود. او که شاگرد مکانیک بود، بعدها با دو نفر دیگر اعدام شد.

- لطفا در مورد بحثهایی که با آنها در خانه داشتید بیشتر توضیح بدهید.

- من چون در زمان طاغوت با ساواک زیاد روبه‌رو شده بودم و در پیچ و خم بازجویی، دستم آمده بود، براحتی می‌توانستم با آنها برخورد کنم و آنها را به بازی بگیرم، چرا که اینها جوان و بی‌تجربه بودند و با وجود آموزشهای مختصر و تئوری، در عمل کار نکرده بودند. بدین جهت، سؤالهای ریشه‌ای و مبنایی نمی‌کردند. و من هم سعی کردم آنها را از مسیر اصلی منحرف کنم تا نتوانند اطلاعات قابل توجهی به دست آورند به آنها می‌گفتم: سطح این سؤالات، پایین است. حال که می‌خواهید اطلاعات جمع کنید، لااقل سؤالات اساسی را مطرح کنید. در بین این حرفها به بعضی از سؤالات آنها جواب انحرافی می‌دادم، زیرا اگر جواب نمی‌دادم، آنها زودتر دست به کار می‌شدند. البته کشته شدن من مسأله‌ای نبود، چون در این صورت آنها یک پیرزن را کشته بودند. اما اینکه آنها افتخار کنند که ما فرمانده سپاه را ترور کردیم و فلان و بهمان خواهیم کرد، قابل تحمل

نبود و منافقین را بزرگ جلوه می‌داد. بدین ترتیب، من بحث را گش دادم تا آن وقت مقرر تمام شود بحمددا... موفق شدیم.

- اگر ممکن است در مورد چگونگی کشف خانه‌های تیمی قدری توضیح دهید.

- ما در زمینه کشف این لانه‌های فساد یک شگردی به کار زدیم و موفق شدیم؛ به این شکل که من خانمها را از محله‌های مختلف جمع کردم و در مساجد برای آنها کلاس بحث و گفتگو گذاشتم. در کلاس احساسات لطیف زنانگی آنها را با اعتقادات مذهبی و رسالت انقلابی شان گره می‌زدم و بدین ترتیب، از آنها یک عنصر قوی اطلاعاتی می‌ساختم. بدین منظور، در کلاس زیاد روی قضیه زنان بنی‌اسد مانور می‌دادم و از سرمایه‌گذاری و حرکت آنها و اینکه نامشان در تاریخ به یادگار ماند، سخن می‌گفتم و سعی می‌کردم که آنها با استدلال بفهمند که در چنین موقعیتی قرار دارند و خودشان را در موضع آنها حس کنند. زمینه که آماده می‌شد، از آنها می‌خواستم که اگر مردهایشان در خانه جلساتی دارند یا کسی را به خانه می‌آورند، فوری به ما گزارش دهند. از جلسات نیز نوار می‌گرفتیم و بعضی جاها که خودم نمی‌توانستم بروم، از نوار استفاده می‌کردیم. این حرکت، بسیار مؤثر واقع شد؛ بگونه‌ای که یادم هست در یک شب، شش خانه تیمی توسط خواهر و مادر خودشان لو رفت و بچه‌های سپاه آنها را محاصره کرده و متلاشی کردند. این تجربه موفق بود که بعدها شهرستانهای دیگر از آن استفاده کردند.

- در خلال صحبت‌هایتان گفتید: کمر به قتل شما بستند. در این زمینه اگر خاطره‌ای دارید بیان کنید.

- در همدان منطقه‌ای است به نام منطقه لُرد که کارخانه پنکه‌سازی، آنجا واقع شده است. ما در آن منطقه زندگی می‌کردیم. پشت این کارخانه یک محوطه بیابان شکلی وجود داشت. منافقین از آن سمت آمده و از قبل موضع گرفته بودند که وقتی من می‌آیم بروم، مرا ترور کنند. سال همین که اسلحه را دیدم، با ماشین بطوری دور زدم که...

1360 بود که من نوه دختری‌ام را که چهار ساله بود، به همدان آورده بودم تا چند روزی پیش من بماند. یک روز به اتفاق نوه‌ام با ماشین از جلوی

کارخانه رد می‌شدم که بروم داخل کوچه‌ای که بن‌بست بود. ناگهان نوه‌ام گفت: مامان مرضیه! این آقا اسلحه داره روبه‌روی شما. من همین که اسلحه را دیدم، با ماشین بطوری دور زدم که او اگر تیراندازی هم می‌کرد به لاستیک ماشین می‌خورد. آن شخص تا آمد به خودش بجنبد، من سر خیابان رسیده بودم. آنجا هم جمعیت بود و او دیگر نمی‌توانست کاری انجام دهد. پس از این، وی از روی دیوار پرید داخل یک خرابه و فرار کرد.

- موضعی که آنها در آن مستقر شده بودند، چقدر با خانه شما فاصله داشت؟

- آنها پشت دیوار خانه ما مستقر شده بودند.

- آیا بعدها دستگیر شدند؟

- نه، فرار کردند، چون نتوانستیم آنها را شناسایی کنیم.



- ماشین شما چه بود؟

- من اوایل انقلاب ماشین (ولگوی ملکه مادر) سوار می شدم. ماشینهای ولو خیلی تیز و پرشتاب هستند.

- در آن موقع خانواده شما کجا بودند؟

- شوهرم همدان نبود. ایشان در سالهای اول انقلاب، مدتی در شیراز و مدتی در اهواز کار می کردند و هر ماه دو یا سه شب مرخصی داشتند که به همدان می آمدند. در این مدت من با بچه هایم در همدان زندگی می کردم. سه تا از بچه هایم ازدواج کرده بودند و چهارمی نیز همان روزهای اول انقلاب ازدواج کرد. سه چهار تای دیگر را هم از تهران با خودم به همدان آورده بودم که در آنجا تحصیل کنند.  
ادامه دارد.

هنگام موشک باران تهران، خانم هفتاد ساله نابینایی را دیدم که در همکاری با بسیج پتوهای خونی جبهه را می شوید.

بعضی افراد گمان می کنند اگر زن رشد کند از شعاع وجودی خود آنها کاسته می شود!

از امام «قده» در باره رفتن به فلسطین و لبنان سؤال کردم. فرمودند: هر کجا که بتوانید برای اسلام کار کنید مکلف هستید انجام دهید و اسلام شما را منع نمی کند.

من کلتم را کشیدم.

او هم مسلح بود و کلت خود را کشید...

همین که اسلحه را دیدم، با ماشین بطوری دور زدم که...

. . . در یک شب، با همکاری

خواهران، شش خانه تیمی لورفت.

پیام سرگذشت گفتگو با سرکار خانم «دبّاغ» قسمت چهارم

عصمت گیویان

در سه قسمت گذشته مجله «پیام زن» این توفیق را یافت که به انعکاس بخشهایی از سرگذشت و زندگی و دیدگاههای سرکار خانم مرضیه حدیدچی «دبّاغ» پردازد. استقبال چشمگیر و نیز تشویق شما خوانندگان عزیز در خصوص این گفتگو و شخصیت شناخته شده خانم دبّاغ و لطفی که ایشان به مجله عنایت و ویژه ای که به مسائل

بانوان و جایگاه اجتماعی آنان دارند زمینه ادامه گفتگو را فراهم می‌نمود. اینک و علی‌رغم میل خودمان ظاهراً آخرین بخش آن را تقدیم می‌داریم. علاقمندیم که مجدداً این فرصت در اختیار مجله قرار گیرد تا خوانندگان گرامی بتوانند دوباره شاهد انعکاس گفتگوی مجله با ایشان باشند. ان‌شاءالله. مجله بسیار علاقمند است همه بانوانی را که زندگی علمی، سیاسی، اجتماعی و فرهنگی آنان می‌تواند به عنوان نمونه زنان تربیت یافته اسلام و انقلاب برای دیگران الگو و تجربه موفق باشد، به دور از برخی تنگ نظریهای جناحی، منعکس نماید و اطمینان داریم و شاهدیم که چنین بانوانی بسیارند و چه بسیار از آنان که در گمنامی به سر می‌برند و ما وظیفه داریم به دستور آیه «و اما بنعمه ربك فحدث» به بازگویی شخصیت، افکار و زندگی موفق آنان بپردازیم چرا که جامعه را سخت بدان نیازمند می‌دانیم.

مجدداً و صمیمانه از طرف خود و خوانندگان بسیاری که با تماس خویش استقبال خودشان را نشان داده‌اند، از سرکار خانم دباغ سپاسگزاری می‌نماییم و برای ایشان و همه بانوان مسلمان آرزوی سلامت و سعادت و توفیق استمرار خدمت به اسلام و انقلاب را داریم. چهارمین بخش گفتگو را می‌خوانیم.

\*\*\*

به نظر شما مجله باید چه ملاحظه‌هایی را در نظر بگیرد تا عنوان «پیام زن» در برگیرنده مطالب و اهداف آن باشد؟ بسم‌الله الرحمن الرحيم. از آنجا که مطمئن هستم که این مصاحبه به گوش عزیزانی خواهد رسید که دلسوزند و آن شور و شوق همراه با رسالت انقلابی بودن را حفظ کرده‌اند، عرض می‌کنم که ما مجله مخصوص بانوان\*\*\*مانکرديم، حساب ویژه‌ای برای او باز نکردیم - ببینید می‌دانم شما چند تا سؤال دارید و می‌خواهید پرسید و بروید، اما به نظر من این مسائل باید گفته شود - زن و خانواده و اجتماع پیوند عجیبی با یکدیگر دارند و از هم جدا نمی‌شوند. باید تمامی مسائل گفته شود.

شما آنچه را که صلاح می‌دانید در این باره گفته شود بگویید، نهایتاً یک وقت دیگر از شما خواهیم گرفت! خانم دباغ ن است که جامعه\*\*\*مانکرديم، حساب ویژه‌ای برای او باز نکردیم - ببینید می‌دانم شما چند تا سؤال دارید و می‌خواهید پرسید و بروید، اما به نظر من این مسائل باید گفته شود - زن و خانواده و اجتماع پیوند عجیبی با یکدیگر دارند و از هم جدا نمی‌شوند. باید تمامی مسائل گفته شود.

شما آنچه را که صلاح می‌دانید در این باره گفته شود بگویید، نهایتاً یک وقت دیگر از شما خواهیم گرفت!  
خانم دباغ با همان خنده مر

ما تا به حال سه دوره مجلس داشتیم و دوره چهارم که یک سال از آن گذشته است. در طول این سیزده سال که مجلس در حال قانونگذاری است، جگر ما خون شد تا چند قانون به نفع زنان به تصویب رسید. قانونهای پیشنهادی یا با مخالف شورای نگهبان روبه‌رو می‌شد یا با مشکل بودجه دولت یا با مخالفت فلان و در نهایت همان شیربی‌یال و کویال ماند. از نظر قانون فکر نکنم به جایی که منظور و مطلوب است برسیم و ستمهایی را که

بر زن در طول تاریخ انسانیت رفته، بازگردانیم. ممکن است فقط بتوانیم حق حضانت یا حمایت از زنان بی سرپرست یا اجرت‌المثل را مطرح کنیم، اما آن ستمی که بر زن حتی زنان تحصیلکرده ما می‌رود را چه کنیم؟ خانمهایی هستند که لیسانس، فوق لیسانس و دکترا دارند، اما وقتی پیش من به درد دل و شکایت می‌نشینند می‌بینم همان ظلمی که از ناحیه مرد بر زن بی‌سواد ما می‌رود بر او هم اعمال می‌شود. مرد با آن اختیاراتی که دارد - و بحق یا ناحقش را علما باید تعیین کنند- برای زن متخصص ما محدودیت ایجاد می‌کند. تعیین حق و ناحق بودن این قضیه در توان من نیست، اما با شناختی که از روش زندگی و رفتار حضرت امام با زنان دارم می‌دانم که اینها

اغلب ازدواجها در جامعه ما با ناآگاهی طرفین از حقوق خودشان توأم است.

ما باید طبق یک برنامه‌ریزی درست تربیتی به جوان بفهمانیم که اگر امکانات ازدواج مهیانیست چگونه خودش را کنترل کند.

ض

ساخته دست بشر است و قانون اسلام نیست. اسلام نمی‌گوید: یک زن اگر دارای تخصص بالای پزشکی است و شوهرش می‌گوید من دلم نمی‌خواهد تو برای معالجه بیمار بروی، زن در خانه بماند و در بست در اختیار آقا و مشغول کارهای آشپزخانه و لباس شستن باشد. به نظر من راههای دیگری هست که می‌شود این نواقص و مشکلات را از میان برداشت و زن را به شناخت واقعی و حقوقی اساسی که اسلام به او داده نایل ساخت تا راه و روش برخورد با جامعه را کشف کنند.

اغلب ازدواجها در جام... بق خودشان آگاه نیستند، اما مردها به علت حضورشان در جامعه و رفت و آمدها و معاشرت‌ها - اگر هم بی‌سواد باشند - به مسائل اجتماعی آگاه‌ترند. مجله بیاید و روی این قضیه، سرمایه گذاری کند و از روحانیون کمک بگیرند و گروههای علمی چند نفره تشکیل بدهند و تحقیق کنند که برای مثال اگر چنین اتفاقی افتاد چه کنند. ما اگر در ضمن عقد مشروط نکرده باشیم، هیچ ادعایی نمی‌توانیم داشته باشیم. یک آقایی می‌آید خصل و شمایل و فلان مقدار مهریه و خانه جدا و جشن عقد و در فلان جا و با این مقدار حقوق ماهیانه یا مغازه‌اش فلان جا. حال، این دختر نمی‌داند بعد که وارد خانه آقا شد چه می‌شود و چه اتفاقی ممکن است بیفتد و چه مسائلی پیش می‌آید؟

من بارها با دوستان مشورت کرده‌ام و گفته‌ام که بیاید به عنوان رسم یا به عنوان قانون مقرر کنیم همانطور که یک بقال اگر بخواید مغازه‌ای باز کند باید یک جواز کسب، داشته باشد، کسی دامنش آدم تربیت کند، جواز داشته باشد. فکر می‌کنم مجله باید این راه را باز کند و به عنوان مثال در یک طرح شش ماهه نظرات مختلف را در مورد برگزاری کلاسهای پیش ازدواج برای دختران و پسران جمع‌آوری و تدوین کند. ما باید آگاهی بدهیم به این خانمی که می‌خواهد برود قرارداد عقد جانی و مالی با کسی ببندد که همجنس خودش نیست. دو تا مرد که می‌خواهند با هم قرارداد ببندند از خصوصیات نسبتاً یکسانی برخوردارند، ولی در عقد ازدواج یک خانمی

که از نظر جنس، اندیشه، رشد و اطلاعات با مرد مورد نظرش تفاوت دارد و در حدود پنج شش سال کوچکتر است، با آن مرد قرارداد می‌بندد.

مجله بیاید این عدالت را در مورد دختر خانمی که می‌خواهد عروس

امروز خداوند بر ما منت نهاده و حکومت، رهبری، حوزه‌ها، دانشگاهها و همه چیز در اختیار ما است؛ اگر امروز به اسلام ظلم کنیم و آن را همان طور که هست تبلیغ نکنیم فردا از ما بازخواست خواهد شد.

بشود، در جامعه حاکم کند و نگذارد ازدواج او بر اساس احساسات بیجگانه صورت گیرد. من خودم در سیزده سالگی ازدواج کردم؛ یادم هست وقتی که می‌خواستند مرا به عقد در آورند، تمام هم‌وغم من این بود که می‌خواهند برایم لوازم آرایش بخرند! یک دختر در این سن چه می‌داند ازدواج یعنی چه؟ یادم هست در لحظه‌ای که آقا خطبه عقد را می‌خواند من از خواهرم می‌پرسیدم: برایم فلان چیز را می‌خرند؟ لباس سفید هم می‌خرند؟ عموجان من گفتند: بگو بله و آقا ظاهراً همان بله را شنید و در دفتر ضبط کرد و رفت. آیا این ناآگاهها با آن گفته خداوند متعال که فرمود من انسانها را آزاد خلق کردم، هماهنگ است؟ آیا درست است که این انسان آزاد با یک بله گفتن ناآگاهانه بنده آن انسان دیگر بشود و رفتن و آمدنش و خوردن و خوابیدنش تحت سیطره او قرار بگیرد؟ این مسائل باید روشن شود. عدالت اجتماعی فقط آن نیست که در قبال دو قران دو مثقال چیز بگیری. اگر امروز می‌بینید ما دچار بلاهایی هستیم، برای این است که خداوند متعال از ما قصاص می‌کند، ما را تنبیه می‌کند چرا که ما در مورد مسائل اصلی و اساسی جامعه کار نکردیم، در حالی که همه جور اختیارات داشتیم. حالا زمان طاغوت نیست که برای ترجمه یا تفسیر یک آیه قرآن مجبور شویم شبانه به زیرزمین برویم تا کسی نفهمد. امروز بحمدالله خداوند بر ما منت گذاشته و حکومت، رهبری، حوزه‌ها، دانشگاهها و همه چیز را در اختیار ما قرار داده است. اگر ما امروز به اسلام ظلم کنیم و آن را همان طور که هست تبلیغ و ترویج نکنیم، فردا از ما بازخواست نخواهد شد؟ این شهدایی که به جبهه‌ها رفتند و در اغلب وصیت‌نامه‌هاشان نوشتند که ما به جبهه رفتیم تا اسلام و ارزشهای آن زنده بشود، احیای اسلام، تنها به حفظ حجاب نیست، بلکه این یک بعد قضیه است. البته باید با خانم بدحجاب برخورد شود و در آن شکی نیست، ولی آیا ما به این خانم چه داده‌ایم؟

اگر زن ببیند حقوقش در جامعه و از طرف مرد حفظ می‌شود، احترامش رعایت می‌شود و نیازهای وجودی‌اش برآورده می‌گردد، طبیعی است که وقتی از او بخواهند حجابش را حفظ کند، رعایت می‌کند. اما او می‌بیند که من شعار می‌دهم و حرفهای بی‌محتوا می‌زنم که تو آنی که رستم بود پهلوان، در حالی که آن آقا توی سرش می‌زند، خُب طبیعی است که عصیان کند او می‌بیند پزشک است اما نمی‌تواند بدون اجازه آقا به مطب برود و بیمار را معالجه کند. او با پول این مملکت درس خوانده، به خرج بیت‌المال به خارج

رفته و تخصص گرفته، ولی آن آقا می‌گوید: من دوست ندارم زخم کار کند. این آقایی که دوست ندارد خانمش کار کند، باید از اول شرط می‌کرد؛ باید یک زن خانه‌دار می‌گرفت.

مجله باید این مطلب را به بانوان تفهیم کند که یک انسان متخصص را نمی‌توان به این محدود کرد فقط در خانه برای مرد غذا بپزد، لباس بشوید و... این بعد وجودی او یعنی تخصصش از آن جامعه است. بهترین و با ارزشترین کاری که این مجله می‌تواند انجام دهد - به واسطه اینکه در اختیار چند آدم برجسته از نظر علمی است، نه چندتا جوان بی‌تجربه داستان‌پرداز - این است که به دختران جوان آگاهی و اطلاعات بدهد و حقوقشان را به آنها بیاموزد، تکالیف و وظایفشان را به آنها گوشزد کند. به عنوان نمونه، اگر در مورد شرایط عقد، شعار بدهیم که مهریه شما مهریه حضرت زهرا(س) و زندگیتان مطابق زندگی آن حضرت باشد و ایشان چادر مبارکشان به گفته سلمان سیزده وصله داشت و آن قدر دستاس کرده بود که دستهای مبارکش پینه بسته بود و امثال اینها در این شرایط و اوضاع و احوال عملی نیست. بیایید الگوهای مطابق با این زمان ارائه کنید. مگر حضرت علی(ع) در نهج‌البلاغه نفرمود: فرزندانان را برای زمان خودشان تربیت کنید. اگر ما بتوانیم با حفظ همان ارزشها الگو ارائه کنیم کار کرده‌ایم.

مهریه حضرت فاطمه(س) طبق روایتی 25 دینار یا 25 درهم بوده است این مهریه به پول امروز چقدر است؟ پدر بنده آن روز مهریه مرا هزار تومان قرار داد در حالی که شما امروز با هزار تومان دو تا مرغ می‌خرید! مهریه مادر من نودتا «یک ریالی» نقره بود، حالا که حساب کرده‌اند حدود هفتاد هزار تومان می‌شود. حال، با این پولها اگر کسی احتیاج داشته باشد چه می‌تواند بخرد؟ اگر ما می‌گوییم مهریه حضرت زهرا(س)، آیا باید همان مقدار را مهر قرار دهیم؟

آیا نباید قرآن را مطابق روز تفسیر کنیم تا قابل استفاده باشد؟ ما در این مملکت دوازده میلیون جمعیت جوان داریم که ظرف پنج سال آینده خانواده تشکیل می‌دهند، نه زمین داریم و نه کار و نه شغل، و نه می‌شود گفت تو ازدواج نکن. این مسأله هم مثل خوردن و خوابیدن باید سیر طبیعی خودش را طی کند.

ما باید طبق یک برنامه‌ریزی درست تربیتی به این جوان بفهمانیم که اگر امکانات ازدواج برای تو مهیا نیست چطور باید خودت را کنترل کنی تا زمانی که بتوانی خانواده تشکیل بدهی. ما باید فرهنگ را بالا ببریم. در یک خانه می‌شود عروس با مادر شوهرش زندگی کند. برای مثال، دختر و پسر درس می‌خوانند و قدرت ندارند منزل جداگانه تهیه کنند با مادر شوهر زندگی کنند. دختر همان طور که در بیرون خانه خود را حفظ می‌کند، در حضور برادر شوهر هم مراقب خود باشد، حجاب داشته باشد، یک اتاق جدا برای خواب داشته باشند، تا زمانی که درسشان تمام بشود و استقلال مالی پیدا کنند و خانه‌ای جدا بگیرند. در گذشته هم همین طور بود.

ما باید برای هدایت جامعه از راه علمی و تخصصی آن وارد شویم و فرهنگ فعلی را تغییر بدهیم و زیاده‌طلبی را از بین ببریم.

من فکر می‌کنم مجله به واسطه جایگاه خوبی که کسب کرده و لطف خداوند شامل حالش شده و گردانندگان با درایت و با بینش گسترده در آن هستند و از یک منبع علمی صادر می‌شود کافی است چند گروه برای تحقیق و بررسی با کمک علم جدید و فقه سنتی در سنن معصومین و آیات و احادیث تشکیل بدهد، تا یک کتاب مثل

قرآن که مورد نیاز زندگی است، منطبق با روز تفسیر بشود. مگر نه این است که یک یخچال بروشور دارد، بروشور انسان هم قرآن است. رساله را جا بیندازند. قرآن را تبیین کنند. رساله حضرت امام تنها رساله گسترده‌ای است که در مورد جهاد و امر به معروف و نهی از منکر... مطلب دارد. مسائل روز را از دل قرآن در بیاورند و مثل یک کتاب تدریس بشود، و گذران آن دوره مثل گواهی عدم اعتیاد و آزمایش خون که برای عقد مورد نیاز است، لازم شمرده شود تا ما این همه دچار طلاق و بچه‌های بی سرپرست و بی ثباتی خانواده و فساد نشویم. امیدوارم برادران و خواهران عزیز در مجله که حتما ان‌شاء‌الله از عهده این کار بر می‌آیند، به این مهم که بنده بطور دست‌وپا شکسته گفتم، توجه داشته باشند.

بهترین کاری که این مجله می‌تواند بکند این است که به دختران جوان آگاهی بدهد و حقوقشان را به آنها بیاموزد.

بانوان نیاز به آموزش و رشد دارند. امام به زن می‌گفتند: تو می‌توانی همه کار بکنی، اگر خودت را سالم کنی جامعه هم از پرتو سلامت تو سالم می‌شود.

نکته دیگر، ادامه حرکت امام عزیز است. آن اینکه در طول مدتی که ایشان سخنرانی یا پیام داشتند به مسأله زن اشاره می‌کردند، زیرا متوجه این قضیه شده بودند که زنها نیاز به آموزش و رشد دارند و این رشد را باید با تکرار مطالب، و جهت‌دهی به حد کمال رساند، چون رشد بی‌جهت، مفید نیست و مثل توپی است که بی‌جهت باد بشود و بترکد. امام رضوان... تعالی علیه در طول این مدت با بعضی از خطابه‌هایشان به زن شکل می‌دادند، می‌گفتند: تو می‌توانی همه کار بکنی، اگر خودت را سالم کنی جامعه هم از پرتو سلامت تو سالم می‌شود. مرض خود را از بین ببر. به زن می‌گفتند: تو از مرد کمتر نیستی، همراه مرد بودی، زنها اگر حرکت نمی‌کردند مردها به غیرت نمی‌آمدند، زنها پیشتاز تظاهرات بودند. امام می‌خواستند در زن جهش ایجاد کنند، می‌خواستند زن هدفدار باشد. آن وقت زنی که رشد پیدا کرد، دیگر طلا و زیورآلات و ظاهر برای او مهم نیست و دیگر گول زندگی را نمی‌خورد و به دنبال هدف می‌رود و در راه رسیدن به هدف گذشتن از بچه، شوهر، پدر و برادر، برایش آسان می‌شود. زن اوج می‌گیرد، آن‌چنان که ده مرد هم به پای او نمی‌رسند. این حرکت یکباره بعد از پذیرش قطعنامه راکد ماند. برادران در مجله باید این راه را ادامه دهند، نگذارند این زن را که در راه هدفدار شدن بود، دیگران از ذهن آماده او سوء استفاده کنند و به راههای نادرست بکشند.

خداوند متعال فرموده از شما حرکت، از من برکت. مجله با همین تعداد مخاطبین هم باید به این مهم گردن نهد. به قول حضرت امام ما تکلیف داریم و وظیفه را انجام می‌دهیم، بقیه به عهده اوست. کارشناسان با دعوت به مباحثه، این اصول تربیتی حضرت امام را در مجله مطرح کنند، فضا را برای نظر دادن باز بگذارند، از خانمهایی که بر اثر فرمایشات حضرت امام رشد یافتند، استفاده کنند و آنها را مطرح کنند تا زنان جامعه بتوانند از وجود آنها استفاده کنند. با کمال تأسف، بودند زنان زیادی که در زمان جنگ، محدودیت زمان و مکان و امکانات نمی‌شناختند و شبانه روز در خدمت جنگ بودند و بعد از پذیرش قطعنامه به خاطر اینکه خوراک حرکتی به

آنها داده نشد از حرکت ایستادند. او یکباره آنچه را که به دست آورده بود، مصرف کرد، منبع خشک شد و بعضیها افتادند دنبال دنبال مهمانیها و سفره‌های حضرت ابوالفضل کذایی و... آنچه آن روزها ضد ارزش شده بود، دو باره ارزشمند شده است.

اگر ما این قضیه را در نیایم به جامعه‌ای که به آن شکل و با آن سرعت جلو آمد، جفا کرده‌ایم. زنان زیادی بودند که در زمان جنگ، شبانه‌روز در خدمت جنگ بودند و بعد از آن به خاطر اینکه تغذیه فکری نشدند از حرکت ایستادند.

خانم دباغ! پس نقش خود زن چه می‌شود، آیا دائم باید از منبعی تغذیه شود؟ زن برای جهش و تعالی چه باید بکند؟

من گفتم که اگر داده‌ها کامل بشود، جهش ایجاد می‌شود وزن اوج می‌گیرد. شما یک آمار در خصوص خانواده شهدا بگیرید، ببینید همسران شهدا، مادران شهدا، زنان وابسته به شهدا و آزادگان چند درصد جامعه را تشکیل می‌دهند، آیا اینها تغذیه می‌شوند. من مادری را می‌شناسم در یکی از شهرستانها که چهار شهید در راه انقلاب و جنگ تقدیم کرده و همچنان مثل شیر می‌غرد، هر جا خطا می‌بیند برخورد می‌کند و هیچ کس جلودارش نیست و همه در مقابلش متواضع هستند، چرا که می‌دانند او از نظر انسانیت و شخصیت و خداگونه شدن در جایگاهی قرار گرفته که نمی‌شود مقابل او ایستاد. اگر کسی به مراحل بالای رشد و کمال برسد، کلامش اثر دارد و دیگران هم او را براحتی می‌پذیرند چون احساس می‌کنند که او به مقام رضای خدا رسیده است.

زنهای ما اگر در موردی اعتقاد راسخ پیدا کنند، دیگر تغییر عقیده نمی‌دهند. زنها بر خلاف مردها مقاومت دارند. اگر زنهای ما به مرحله‌ای از رشد و تکامل برسایم تکیه‌گاهی برای مردها و جامعه می‌شوند. اگر زنی از تفکرات والای اسلامی برخوردار شد کانون خانواده را چنان گرم می‌کند و زندگی را آن چنان می‌چرخاند و بدان استحکام می‌بخشد که شوهرش می‌تواند شش ماه متوالی در جبهه بماند و دشمن را عقب براند، زیرا آقا از حجاب و وقار او مطمئن است و می‌داند زنش در غیاب او برای بچه‌ها هم پدر است هم مادر. این سرمایه‌گذاری برای زن، سراسر سود است و ضرر ندارد. من معتقدم که مجله حتما می‌تواند در این راه گام بردارد، چرا که توانایی‌اش را دارد و خدا نیز توفیق می‌دهد. ان‌شاءالله در فردای قیامت مقابل حضرت رسول(ص) و ائمه معصومین(ع) و حضرت امام‌قدس سره روسفید خواهید بود.

ان‌شاءالله مجله با راهنماییهای بیشتر شما و دیگر دلسوزان انقلاب به این نکات توجه بیشتری مبذول خواهد داشت. خانم دباغ! لطفاً خاطراتی از روزهایی که در پاریس خدمت حضرت امام‌قدس سره بودید، بیان کنید که برای زنان ما رهگشا و آموزنده خواهد بود.

ابتدا باید عرض کنم که جمع‌بندی مشخصی از این دستاوردها ندارم. به‌هرحال، بعد از ورود من به پاریس و توفیق خدمت در بیت حضرت امام شیوه زندگی و منش ایشان را از نزدیک لمس کردم و نکاتی آموختم که تا

حدود زیادی زندگی مرا تحت تأثیر قرار داد و مرا برای یک جهش بلند آماده کرد. یکی از آن نکات، نظم زندگی شخصی آن مرد بزرگ بود؛ نظم در خواندن روزنامه، نظم در دیدارها، نظم در خواندن نامه‌ها، حتی نظم در تجدید وضو. اینطور نبود که شما ناگهان سراغ ایشان را بگیری و بگویند برای تجدید وضو رفته‌اند، نه، ساعت خاصی داشت. یادم هست یک بار در ساختمان روبه‌روی بیت رهبری در پاریس، با دیگر برادران مشغول پیاده کردن نوار بودیم. ناگهان یادم آمد که باید بروم، چون وقت تجدید وضو حضرت امام است و باید دستشویی را سرکشی کنم که تمیز و مرتب و طاهر باشد، زیرا دوست نداشتم خانه‌ای که مسئولیتش با من بود نامرتب باشد. برادران گفتند: ای بابا! مگر ساعت دارد. با این حال، رفتم و نظافت کردم و همان لحظه ایشان آمدند.

همیشه حضرت امام ساعت نه شام می‌خوردند، یک بار فیلمی از سخنرانی شهید مفتاح در مسجد قبا و راهپیمایی مردم آورده بودند. من می‌خواستم با دیگر برادران این فیلم را ببینیم، به این خاطر، زودتر از وقت مقرر خدمت امام رسیدم و برخلاف معمول که منتظر می‌ماندم تا ایشان بگویند شام و من آن را ببرم، گفتم: حاج آقا شام را بیاورم. ایشان نگاهی به ساعت کردند و گفتند: تا شام بیست دقیقه مانده است.

حضرت امام (ره) هر شب سر ساعت یازده به رختخواب می‌رفتند و رأس ساعت سه بیدار می‌شدند. من پشت در اتاقی که ایشان می‌خوابیدند، می‌خوابیدم، چون تکلیفی از جهت حفاظت به من واگذار شده بود. اتاق ایشان رو به حیاط بود و من خیالم راحت نبود، خودم آنجا می‌خوابیدم که خدای ناکرده مشکلی پیش نیاید. هر شب که بیدار می‌شدند، صدای خش خش کاغذ یا صدای مناجاتشان را می‌شنیدم. حتی یک بار هم یاد ندارم که پنج دقیقه‌ای از ساعت سه بگذرد و ایشان بیدار شوند یا پنج دقیقه مانده به ساعت سه، بلکه رأس ساعت سه بیدار می‌شدند. امیدوارم همه ما موفق به برقراری این نظم در زندگی مان بشویم.

نکته دیگر، رعایت حال کسانی که با ما زندگی می‌کنند. برای مثال، آقایی دوست دارد در خانه روزنامه بخواند. او فکر زن خانه را نمی‌کند و پیش خود نمی‌گوید که من از صبح نبودم، حالا هم که آمدم سرم روی روزنامه است، شاید زن حرفی یا نقلی با من داشته باشد، این کار من مزاحمتی برای

او دارد یا نه، این کار من لذتی برای او دارد یا نه؟ خیلی از مردها را دیدم که این برایشان مهم نیست. حضرت امام به این نکته خیلی توجه داشتند، مراعات حال دیگران را می‌کردند.

یادم هست یک بار مهمان زیاد بود و من در آشپزخانه خوابیدم. صبح حضرت امام قدس سره گفتند: دیشب نگرانتان بودم که مبدا سرما بخورید، در حالی که من جزء خانواده ایشان نبودم، و فقط افتخار داشتم که در بیت در خدمت ایشان باشم. امام (ره) به فکر همه بودند و دیدشان وسعت داشت.

حضرت امام قدس سره عادت داشتند از نه صبح تا نه و بیست دقیقه در بالکن منزلشان قدم بزنند. آن طرف ساختمان، پلیس مراقبت می‌کرد، اما من دلم طاقت نمی‌آورد. به همین خاطر من زیر بالکن، جوری که ایشان متوجه نشوند، قدم می‌زدم یا می‌ایستادم و مراقب بودم، یک بار ایشان سایه مرا دیده بودند و از این کار من مطلع



شدند. بعد صدا زدند: طاهره خانم! (اسم مستعار بنده در خارج از کشور) من راضی نیستم شما این همه خودتان را به زحمت بیندازید، پلیس هست کفایت می کند و خداوند هر چه بخواهد همان می شود. گفتم: من خودم علاقه دارم و دلم تاب نمی آورد؛ آن پلیس از ما نیست.

نمونه دیگر، نامه هایی بود که از خارج می آمد. از نظر امنیتی ابتدا بنده باز می کردم و بعد برای مطالعه می دادم خدمت ایشان. یک بار در آشپزخانه مشغول باز کردن نامه بودم که آمدند و گفتند: من راضی نیستم. من فکر کردم که ایشان نگران این هستند که من نامه ها را بخوانم. گفتم: به جدتان قسم نامه ها را نمی خوانم، فقط از جهت امنیتی نامه ها را باز می کنم که مبادا مشکل امنیتی داشته باشد. ایشان گفتند: می دانم. گفتم: من آموزش دیدم. گفتند: بالاخره هشت تا بچه در ایران منتظر شما هستند. گفتم نگران نباشید آموزش دیدم و خطری ندارد. گفتند: حُب یک ساعتی بیاید به من هم یاد بدهید.

بینید اگر انسان بخواهد نکته بگیرد چقدر می تواند برایش مفید باشد. یک نکته همدردی و همراهی شان با مردم بود که تفاوتی بین خودشان و یک خدمتگزار بیت و انقلاب نمی دانستند. نکته دیگر اینکه با آن مقام و منزلت برایشان مسأله ای نبود که چیزی را از یک «زن» بیاموزند، در حالی که بین آدمهای معمولی کسانی هستند که برایشان خیلی سنگین است که چیزی از یک زن پرسند. حتی من اوایل انقلاب هم به خاطر دارم، پاسدارانی که در همدان فرمانده شان بودم بسیاری از مسائل نظامی نظیر اسم رمز، جنگ تن به تن، به دست آوردن اطلاعات و غیره را که به آنها آموزش می دادم بالاچار از من می آموختند، اما حضرت امام خودشان پیشقدم شدند و ابایی نداشتند. من از ایشان آموختم که هر چه را بلد نیستم، از دیگران بیاموزم و ابایی نداشته باشم که بگویند: خانم دباغ بلد نیست. البته همه «چیز» را «همگان» دانند.

نکته دیگر که در زمینه تربیت فرزند باید مورد توجه مادران قرار بگیرد، شیوه برخورد حضرت امام بود. کیفیت خرج خانه و خرید به عهده من بود. لیست چیزهایی را که می خواستیم می نوشتم و آن را خدمت حضرت امام می بردم و پول می گرفتم و برای خرید به بازار می رفتم و هر چه باقی می ماند می شد تنخواه. یک روز خدمت ایشان رسیدم و گفتم این چیزها را می خواهیم و جمعش این قدر می شود. مبلغ را که گفتم، امام قدس سره فرمودند: در جمع اشتباه نکردی؟ من دوباره شروع کردم به جمع زدن و گفتم جمعش درست است. ایشان سکوت کردند و فقط پول را دادند. من به بازار رفتم و خرید کردم، دست آخر دیدم پول زیاد آوردم. فهمیدم که در جمع کردن «نُه» فرانک را «نود» فرانک حساب کرده ام. خدمتشان رسیدم و گفتم: حاج آقا! من اشتباه کردم و پول زیاد آوردم. گفتند: من همان صبح فهمیدم، می خواستم خودتان بفهمید.

این یک نکته ریز و لطیفی است. اگر ایشان همان صبح روی حرف خودشان پافشاری می کردند، من حس می کردم که در این خانه مرا مطمئن نمی دانند و دل سرد می شدم، اما وقتی که ایشان به من اعتماد کردند، چقدر ارتباط خالصانه شد. من از برکت برخوردهای ایشان اعتماد به نفسی کسب کرده ام که به فضل الهی در بین دوست و آشنا زبانزد شده ام و بسیاری برای

سرمایه گذاری برای زن، سراسر سود است و مجله می تواند در این راه گام بردارد. در پاریس، شیوه زندگی و منش امام را از نزدیک لمس کردم و نکاتی آموختم که تا حدود زیادی زندگی را تحت تأثیر قرار داد و مرا برای یک جهش بلند آماده کرد.

مشورت و حل مشکل خودشان پیش من می آیند. از خداوند می خواهم که بتوانم این اعتماد و این بینایی را در راه حفظ انقلاب تا پایان عمرم حفظ کنم.

شما اندیشه حضرت امام قدس سره را در مورد انتخاب شما برای سفر به شوروی چطور ارزیابی کردید؟ حضرت امام به واسطه وسعت اندیشه و آینده نگری و بینش عمیق، به مسائل خارجی و بازتابهای انقلاب در خارج از کشور توجه خاصی داشتند. امام مطمئن بودند که شوروی در مقابل آمریکا و آمریکا به واسطه حساسیت در مورد مسائل شوروی نمی تواند خودش را نگه دارد و مسائل و اخبار را با یک پوشش جهانی منعکس می کند و همان هم شد و آمریکا همان شب این خبر را تفسیر کرد و گفت: احتمالاً متن نامه چنین خواهد بود، در حالی که هنوز نامه توسط شورویها خوانده نشده بود. آمریکا تفسیر کرد که ایرانیها حتماً از شوروی اسلحه و چیزهای دیگر می خواهند. حضرت امام با این انتخابشان جایگاه زن را در اسلام و انقلاب به جهان نشان دادند و تبلیغ کردند که اسلام هیچ محدودیتی برای رشد زن قائل نیست، زن را در همه جا شرکت می دهد، چون زن نیمی از جامعه است و شریک در مسائل جامعه. اینکه شما می گوید در ایران به زن ارزش داده نمی شود، نمی تواند تحصیل کند و... همه دروغ است. یک مرد با لباس «روحانیت» و یک زن با پوشش «چادر» به نمایندگی از ایشان و ملت ایران، حامل نامه بودند. پس

ایشان دو لباس «مشخص» را برگزیدند، و گرنه بودند کسانی که از نظر علمی... گفتم حاج آقا شام بیاورم؟ ایشان نگاهی به ساعت کردند و گفتند: تا شام بیست دقیقه مانده است. در خصوص سفر به مسکو، حضرت امام با این انتخابشان جایگاه زن را در اسلام و انقلاب به جهان نشان دادند. بسیار بسیار بالاتر از بنده بودند.

اگر ملاقات خصوصی با حضرت امام قدس سره داشته اید برای ما تعریف کنید. یکی از ملاقاتهای خصوصی ام در مورد محاصره شدن دکتر چمران در کردستان و تقاضای کمک از سپاه همدان بود. ایشان در دیدارهای خصوصی هم مثل اوقات دیگر به تمامی مسائل اشراف و دقت و توجه داشتند و بطور عمیق و وسیع برخورد می کردند. بعد از محصور شدن دکتر چمران - خدا رحمتشان کند - در پاوه از ما کمک خواستند. ما در همدان به اتفاق عده ای از بچه های فرمانده سپاه، تصمیم گرفتیم که مهمات اولیه نظامی را که یک تانک و یک نفربر و قدری فشنگ و اسلحه سنگین بود از یک پاسگاه ارتش که آن وقت زیر نظر بنی صدر خائن بود و هیچ کمکی به سپاه نمی کرد، به غنیمت بگیریم و به کمک دکتر چمران برویم. این تصمیم حدود ساعت 11 شب گرفته شد و قرار گذاشتیم به گوش حضرت امام نرسد، مبادا ایشان از این جدایی ناراحت بشوند.

ساعت حدود 3.2/5 یکی از بچه‌های دیدبان سپاه به ما خبر داد که از دور یک ستون نظامی به طرف ما در حرکت است. ما نگران شدیم که مبادا کومله یا عراق باشد. یک گشتی شجاع از سپاه را برای تحقیق فرستادیم. پس از مدتی آمد و گفت: ایرانی‌اند. در همان تاریکی به استقبالشان رفتیم؛ معلوم شد که خود ارتشها هستند که از همان پاسگاه با دو تانک و نفربر حرکت کرده بودند و ما با تأمین آنها توانستیم به کمک دکتر چمران برویم. اینها می‌گفتند: چون امام دیشب در سخنرانی‌شان گفتند: حصر پاوه باید شکسته بشود، ما برای کمک آمده‌ایم. به‌رحال، حرکت کردیم و از آن تعداد چند نفری با هلیکوپتر و عده‌ای هم پیاده رفتند. بعد از قضیه قرار شد مسأله حمله به پاسگاه به جایی منتقل نشود. پس از ماجرای پاوه که برای ارائه گزارش خدمتحضرت امام رسیدم، در یک ملاقات خصوصی گفتم که چند نفر شهید شدند، قضیه چگونه بود و حالا پول می‌خواهیم که چند نفر از بچه‌ها را که کومله اسیر کرده آزاد کنیم. بعد سکوت کردم که ایشان حرفی نزنند. حضرت امام ناگهان گفتند: در مورد تصمیم آن شب چیزی نگفتید. من یکبار مثل یخی که مقابل آتش قرار بگیرد آب شدم و از هم پاشیدم. ایشان گفتند: بگوئید که قضیه چی بود. من با شرمندگی قضیه را تعریف کردم. دیگر نفهمیدم در مقابلشان چه گفتم؛ فقط فهمیدم که ایشان گفتند: بعد از این مسئولین امر را در جریان تصمیم‌گیریهای نظامی تان قرار بدهید. بعد از ملاقات از تمام برادرانی که در جلسه آن شب حاضر بودند، پرسیدم که شما حرفی به امام زدید. همه سوگند خوردند که نه. من همان جا فهمیدم که

امیدوارم توانسته باشم هم احساس مسئولیت در قبال خون شهدا و اندوخته‌های امام و فرمایشات رهبر معظم انقلاب حضرت آیت‌الله خامنه‌ای را رسانده باشم و هم مطلب را گفته باشم.

ایشان هرچند در تهرانند، ولی روحشان در جبهه‌ها با رزمندگان سیر می‌کند.

خانم دباغ! شما جریان آن خواب قبل از 15 خرداد 42 را که در مورد حضرت امام قدس سره دیده بودید خدمتشان گفتید؟

خیر، نتوانستم بگویم.

آیا ایشان در جمله‌ای یا برخوردی احساس خودشان را نسبت به شما بیان کرده‌اند؟

به خود بنده نگفته‌اند؛ اما نزدیکانشان به من می‌گفتند: وقتی شما را صدا می‌زنند «خواهر طاهره» انسان احساس می‌کند که بواقع خواهر خودشان را صدا می‌زنند. خودم هم از حالت صدا کردنشان که می‌گفتند «طاهره خانم» احساس امنیت و اطمینان خاطر می‌کردم. جوری از من بازخواست می‌کردند یا دستور می‌دادند یا راهنمایی می‌کردند که مشخص بود به من عنایت دارند.

من در پاریس مشغول شستشوی لباسهایشان بودم. لباسها را می‌بردم در شهر، به قول خودمان اتوشویی. در پاریس، اتوشویی جوری نبود که لباس را بدهی و بعد بروی بگیری. ماشینهایی بود که خود انسان می‌بایست لباس را در آن بریزد و صبر کند تا شسته شود و از ماشین خارج کند و بیاید. من لباس حضرت امام را بعد از اینکه به منزل می‌آوردم آب می‌کشیدم و روی طناب جدایی پهن می‌کردم. یک روز که دیدند من این کار را

می‌کنم، صدا زدند: طاهره خانم! چه می‌کنید. گفتم: می‌ترسم لباسها پاک نباشد، چون خارجیها هم لباسهایشان را در همین ماشینها می‌ریزند و ممکن است موقع خارج کردن به لبه ماشین بخورد و نجس شود. ایشان گفتند: همه ترها که نجس‌پذیر نیستند. گفتم: من نمی‌توانم تشخیص بدهم که این نم نجس می‌شود یا نه. دفعه بعد لباسها را همان‌طور با سبده خدمتشان آوردم. ایشان دست زدند و گفتند خیر، نیازی به آبکشی مجدد ندارد، خودتان را به زحمت نیندازید. حضرت امام جوری گفتند که من یک عنایت خاصی را از صحبتها و دقتشان حس کردم.

خانم دباغ! به عنوان حسن ختام به یک دوست و یک عاشق پرواز چه توصیه‌ای می‌کنید و چه چیزی در مرحله جهش احساس کرده‌اید که مایلید دوستان و خویشان شما آن را تجربه کنند؟

«سرگذشت» را شما گفتید. العاقل یکفیه الاشاره، هر کس آنچه را می‌تواند می‌گزیند. من معمولاً به دوستانم این مطلب را می‌گویم که ما در این دنیا نخواهیم ماند. همه رفتنی هستیم. اگر قرار بود کسی بماند، حضرت رسول (ص) و ائمه معصومین (ع) و امام راحل‌مان قدس سره می‌ماندند. ما حداکثر ماندنی که داریم پنجاه شصت سال است. اما در آن دنیا سال مطرح نیست. حرفم به شما عزیزان مجله این است که نمی‌ارزد آدم آن دنیا را به اینجا بفروشد. فروختن اینجا ضرر ندارد، اما فروختن آنجا ضرر دارد. پس حیف است انسان با توجه به این همه نشانه‌هایی که قرآن، نهج‌البلاغه، صحیفه سجادیه و امام راحل‌مان به ما گفته‌اند ما روشنیها را نبینیم. اگر از این دستاوردهای انقلاب و توشه‌های استفاده کنیم. آن دنیا را خریده و آباد

کرده‌ایم. امروز تمام دنیای استکبار از آمریکا و اسرائیل گرفته تا انگلیس و دیگران همه برای انقلاب چنگ و دندان تیز کرده‌اند. اگر این انقلاب خدشه‌دار شود، دیگر مسلمانان در هیچ کجای دنیا نمی‌توانند قامت خود را راست کنند.